

شوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر سوم

فہرست مطالب

- بخش ۱- سر آغاز ۱
- بخش ۲- قصہ خوردگان پیل بچہ از حرص و ترک نصیحت ناصح ۷
- بخش ۳- بقیہ قصہ متعرضان پیل بچگان ۱۰
- بخش ۴- بازگشتن بہ حکایت پیل ۱۳
- بخش ۵- بیان آنک خطای محبان بہترست از صواب بیگامگان بر محبوب ۱۶
- بخش ۶- امر حق بہ موسی علیہ السلام کہ مرابہ دہانی خوان کی بدان دہان گناہ نکرده اسی ۱۷
- بخش ۷- بیان آنک اللہ گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است ۱۸
- بخش ۸- فریفتن روستائی شہری را و بدعت خواندن بلاہ و الحاح بسیار ۲۲

- بخش ۹- قصه اهل ساو طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا ۲۶
- بخش ۱۰- جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شهابه دعای او ۲۸
- بخش ۱۱- باقی قصه اهل سبا ۳۴
- بخش ۱۲- بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده ۳۸
- بخش ۱۳- دعوت باز بطن را از آب به صحرا ۴۰
- بخش ۱۴- قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغمار اطاف کنند ۴۴
- بخش ۱۵- روان شدن خواجه به سوی ده ۴۶
- بخش ۱۶- رفتن خواجه و قومش به سوی ده ۴۹
- بخش ۱۷- نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود ۵۲
- بخش ۱۸- رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را ۵۵
- بخش ۱۹- افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان ۶۵
- بخش ۲۰- چرب کردن مرد لانی لب و سبوت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده ام و چنان ۶۷

- بخش ۲۱- آمن بودن بلعم با عور کی امتحانها کرد حضرت اورا و از آنها روی سپید آمده بود ۶۹
- بخش ۲۲- دعوی طاوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاده بود ۷۱
- بخش ۲۳- تشییع فرعون و دعوی الویت او بدان شغال کی دعوی طاوسی می کرد ۷۳
- بخش ۲۴- تفسیر و تعریفهم فی سخن القول ۷۴
- بخش ۲۵- قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی ۷۵
- بخش ۲۶- قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی راعلیه السلام و تدارک اندیشیدن ۷۹
- بخش ۲۷- به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حیلہ ولادت موسی علیہ السلام ۸۱
- بخش ۲۸- حکایت ۸۲
- بخش ۲۹- بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنا نشان در شب حل . . . ۸۴
- بخش ۳۰- جمع آمدن عمران به مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیہ السلام ۸۵
- بخش ۳۱- وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت کی مرانیده باشی ۸۶
- بخش ۳۲- ترسیدن فرعون از آن بانگ ۸۷
- بخش ۳۳- پیداشدن ستاره موسی علیہ السلام بر آسمان و غروب منجان در میدان ۸۸

- بخش ۳۴- خواندن فرعون زمان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر ۹۱
- بخش ۳۵- بوجد آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی کی موسی را
در آتش انداز ۹۲
- بخش ۳۶- وحی آمدن به مادر موسی کی موسی را در آب افکن ۹۳
- بخش ۳۷- حکایت مارگیری اشد های فسرده را مرده پنداشت در یسارناش پیچید و آورد به بغداد . . . ۹۵
- بخش ۳۸- تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام ۱۰۳
- بخش ۳۹- جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می کردش ۱۰۴
- بخش ۴۰- پاسخ فرعون موسی را علیه السلام ۱۰۵
- بخش ۴۱- جواب موسی فرعون را ۱۰۶
- بخش ۴۲- جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام ۱۰۷
- بخش ۴۳- مملت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین ۱۰۸
- بخش ۴۴- فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران ۱۱۳
- بخش ۴۵- خواندن آن دو ساحر پدر را از کور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام . . . ۱۱۵
- بخش ۴۶- جواب کشتن ساحر مرده با فرزندان خود ۱۱۶

- بخش ۴۷- تشیہ کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفیٰ را علیہ السلام نمودن. بخواب
موسی و قاصدان تغیر قرآن را با آن دو ساحر بچہ کی قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفتہ
یافتند ۱۱۸
- بخش ۴۸- جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفهایفتن و دست بر سینه زدن در قمر
خضم او کی این برمانویس ۱۲۲
- بخش ۴۹- اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل ۱۲۴
- بخش ۵۰- توفیق میان این دو حدیث کی الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب
ربا سوای ۱۳۲
- بخش ۵۱- مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکر تست ۱۳۴
- بخش ۵۲- حکایت ۱۳۵
- بخش ۵۳- داستان مشغول شدن عاشقی بہ عشق نامہ خواندن و مطالعہ کردن عشق نامہ در حضور معشوق
خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن کی طلب الدلیل عند حضور الدلول قبیح والا شغال
بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم ۱۳۷
- بخش ۵۴- حکایت آن شخص کی در عہد داود شب و روز دعای کرد کی مرا روزی حلال دہ بی رنج ۱۴۱

- بخش ۵۵- دودین گلو در خانه آن دعا کننده باالح قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم ان اللہ یحب
 اللّٰحین فی الدعا یراعین خواست از حق تعالی والاح خواننده را به است از آنچه می خواهد
 آن را از او ۱۴۴
- بخش ۵۶- عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن ۱۴۵
- بخش ۵۷- بیان آنک علم را دو پرست و کمان را یک پرست ناقص آمد ظن به پرواز ابرست
 مثال ظن و یقین در علم ۱۴۷
- بخش ۵۸- مثال رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم . . ۱۴۹
- بخش ۵۹- عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله تساویست تفاوت عقول از تحصیل
 علم است ۱۵۱
- بخش ۶۰- دو هم افکندن کو دکان او ستاد را ۱۵۲
- بخش ۶۱- بیمار شدن فرعون هم به وجه از تعظیم حلقان ۱۵۳
- بخش ۶۲- رنجور شدن او ستاد به وجه ۱۵۴
- بخش ۶۳- در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وجه رنجوری ۱۵۶
- بخش ۶۴- دوم بار و هم افکندن کو دکان استاد را کی او را از قرآن خواندن مادر سرافزاید . . . ۱۵۷

بخش ۶۵- خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر ۱۵۸

بخش ۶۶- رفتن مادران کودکان به عیادت استاد ۱۵۹

بخش ۶۷- در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روحت

و این پامی موزه پامی روحت ۱۶۰

بخش ۶۸- حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انتطاع و خلوت و داخل

شدن دین مقببت کی انا جلیس من ذکر فی و انیس من استانس بی کر با همه ای چوبی منی

بی همه ای و ربی همه ای چوبامنی با همه ای ۱۶۱

بخش ۶۹- دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو ۱۶۳

بخش ۷۰- بقیه قصه آن زاهد کوهی کی تدر کرده بود کی میوه کوهی از درخت باز نغم و درخت

نفسانم و کسی را نکویم صریح و کنایت کی پیشان آن خورم کی باد افکنده باشد از درخت . ۱۶۴

بخش ۷۱- تشبیه بند و دام قضایه صورت پنهان به اشریدا ۱۶۶

بخش ۷۲- مضطرب شدن فقیر تدر کرده بکندن امر و از درخت و کوشمال حق رسیدن بی مهلت . ۱۶۸

بخش ۷۳- متمم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را ۱۶۹

بخش ۷۴- کرامات شیخ قطع و زنبیل یافتن او بدو دست ۱۷۲

- بخش ۷۵- سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا ۱۷۴
- بخش ۷۶- حکایت استریش شترکی من بسیار درومی اقم و تونمی افقی الابه نادر ۱۷۶
- بخش ۷۷- اجتماع اجزای خر عزیر علیہ السلام بعد از پوسیدن باذن اللہ و در ہم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیہ السلام ۱۷۸
- بخش ۷۸- جنع ناکردن شیخی بر مرکب فرزندان خود ۱۷۹
- بخش ۷۹- عذر گفتن شیخ بہر ناکر بستن بر فرزندان ۱۸۲
- بخش ۸۰- قصہ خواندن شیخ ضریر مصحف را در روویناشدن وقت قرائت ۱۸۵
- بخش ۸۱- صبر کردن لقمان چون دید کی داود حلقہ ہامی ساخت از سال کردن با این نیت کی صبر از سال موجب فرج باشد ۱۸۶
- بخش ۸۲- بقیہ حکایت ناینا و مصحف ۱۸۸
- بخش ۸۳- صفت بعضی اولیائی راضی اند با حکام و لایہ نکنند کی این حکم را بکردار ان ۱۹۰
- بخش ۸۴- سال کردن بہلول آن درویش را ۱۹۱
- بخش ۸۵- قصہ دقوتی رحمۃ اللہ علیہ و کراماتش ۱۹۵
- بخش ۸۶- بازگشتن بہ قصہ دقوتی ۱۹۷

بخش ۸۷- سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت ۱۹۹

بخش ۸۸- بازگشتن به قصه دوقتی ۲۰۰

بخش ۸۹- نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل ۲۰۲

بخش ۹۰- شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع ۲۰۳

بخش ۹۱- نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد ۲۰۴

بخش ۹۲- باز شدن آن شمعها هفت درخت ۲۰۵

بخش ۹۳- مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ۲۰۶

بخش ۹۴- یک درخت شدن آن هفت درخت ۲۰۹

بخش ۹۵- هفت مرد شدن آن هفت درخت ۲۱۰

بخش ۹۶- پیش رفتن دوقتی رحمه الله علیه به امامت ۲۱۳

بخش ۹۷- پیش رفتن دوقتی به امامت آن قوم ۲۱۶

بخش ۹۸- اقدام کردن قوم از پس دوقتی ۲۱۸

بخش ۹۹- بیان اشارت سلام سوی دست راست و قیامت از هیئت محابه حق از انبیا استغاثت

و شفاعت خواستن ۲۲۱

بخش ۱۰۰- شنیدن دقوتی در میان نماز افغان آن کشتی کی غرق خواست شدن ۲۲۲

بخش ۱۰۱- تصورات مرد حازم ۲۲۵

بخش ۱۰۲- دعا و شفاعت دقوتی در خلاص کشتی ۲۲۶

بخش ۱۰۳- اٹکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوتی و پریدن ایشان و ناپیداشدن در پرده

غیب و حیران شدن دقوتی کی در ہوارفتند یا در زمین ۲۳۲

بخش ۱۰۴- باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عہد داود علیہ السلام

و مستجاب شدن دعای او ۲۳۵

بخش ۱۰۵- رفتن ہر دو خصم نزد داود علیہ السلام ۲۳۶

بخش ۱۰۶- شنیدن داود علیہ السلام سخن ہر دو خصم و سال کردن از مدعی علیہ ۲۴۱

بخش ۱۰۷- حکم کردن داود علیہ السلام بر کُشدہ گاو ۲۴۳

بخش ۱۰۸- تضرع آن شخص از داوری داود علیہ السلام ۲۴۴

بخش ۱۰۹- در خلوت رفتن داود تا آنچہ حقست پیدا شود ۲۴۶

بخش ۱۱۰- حکم کردن داود بر صاحب گاو کی از سر گاو بر خیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیہ السلام ۲۴۷

بخش ۱۱۱- حکم کردن داود بر صاحب گاو کی جلد مال خود را به وی ده ۲۴۸

بخش ۱۱۲- غزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرائی راز آشکارا کند و جتہا را ہمہ قطع کند ۲۵۰

بخش ۱۱۳- گواہی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم ہم در دنیا ۲۵۲

بخش ۱۱۴- برون رفتن به سوی آن درخت ۲۵۴

بخش ۱۱۵- قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو ۲۵۶

بخش ۱۱۶- بیان آنک نفس آدمی بجای آن خونست کی مدعی گاو کشته بود و آن گاو کشته عقلت
و داود حقست یا شیخ کی نایب حق است کی بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر

شدن به روزی بی کسب و بی حساب ۲۵۸

بخش ۱۱۷- گریختن عیسی علیه السلام فرار کوه از احمقان ۲۶۴

بخش ۱۱۸- قصه اہل ساو حاققت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیاء احمقان ۲۶۷

بخش ۱۱۹- شرح آن کور و ورین و آن کر تیز شنو و آن برہنہ داز دامن ۲۷۰

بخش ۱۲۰- صفت خرمی شہر اہل ساو ناسگری ایشان ۲۷۳

بخش ۱۲۱- آمدن پیغامبران حق بہ نصیحت اہل سا ۲۷۴

بخش ۱۲۲- معجزہ خواستن قوم از پغامبران ۲۷۸

بخش ۱۲۳- متمم داشتن قوم انبیارا ۲۸۰

بخش ۱۲۴- حکایت خرکوشان کی خرکوشی را پیش پیل فرستادن کی بلوکی من رسول ماہ آسمانم پیش

تو کی ازین چشمہ آب حذر کن چنانک در کتاب کلیدہ تمام کفہ است ۲۸۱

بخش ۱۲۵- جواب گفتن انبیاطین ایشان را و مثل زدن ایشان را ۲۸۳

بخش ۱۲۶- بیان آنک هر کس را نرسد مثل آوردن خاصہ در کار الہی ۲۸۶

بخش ۱۲۷- مثلما زدن قوم نوح با تہذاد زمان کشتی ساختن ۲۸۷

بخش ۱۲۸- حکایت آن دزد کی پرسید چہ می کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دہل می زنم . . . ۲۸۸

بخش ۱۲۹- جواب آن مثل کی مکران گفتند از رسالت خرکوش پغام بہ پیل از ماہ آسمان . . . ۲۸۹

بخش ۱۳۰- معنی حزم و مثال مرد حازم ۲۹۲

بخش ۱۳۱- و حامت کار آن مرغ کی ترک حزم کرد از حرص و ہوا ۲۹۴

بخش ۱۳۲- حکایت تذکر کردن سگان ہرزستان کی این تابستان چون باید خانہ سازیم از بہر زمستان

را ۲۹۶

بخش ۱۳۳- منع کردن انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانہ ۲۹۸

بخش ۱۳۴- جواب انبیا علیہم السلام مر جبریان را ۲۹۹

بخش ۱۳۵- مکرر کردن کافران جہتہای جبریانہ را ۳۰۰

بخش ۱۳۶- باز جواب انبیا علیہم السلام ایشان را ۳۰۱

بخش ۱۳۷- مکرر کردن قوم اعتراض ترجیہ بر انبیا علیہم السلام ۳۰۴

بخش ۱۳۸- باز جواب انبیا علیہم السلام ۳۰۵

بخش ۱۳۹- حکمت آفریدن دوزخ آن جہان و زندان این جہان تا معبد مستکبران باشد کی انبیا طوعا

او کرہا ۳۰۸

بخش ۱۴۰- بیان آنکہ حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کی مسخر حق نباشند

ساختہ است چنانکہ موسی علیہ السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جہت رکوع

جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن کی ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطۃ ۳۱۰

بخش ۱۴۱- قصہ عشق صوفی بر سرفہ ستی ۳۱۲

بخش ۱۴۲- مخصوص بودن یعقوب علیہ السلام بہ چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی

حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر ہم ازین ہر دو ۳۱۴

بخش ۱۴۳- حکایت امیر و غلامش کی نماز بارہ بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق . . . ۳۱۷

بخش ۱۴۴- نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای مکران قوله حتی اذا استیاس الرسل ۳۱۹

بخش ۱۴۵- بیان آنک ایمان مقلد خوفست ورجا ۳۲۱

بخش ۱۴۶- بیان آنک رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى اولیاء اخفاء ۳۲۲

بخش ۱۴۷- حکایت منیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن ۳۲۳

بخش ۱۴۸- قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را کی از ششگی و بی آبی در مانده بودند

و دل بر مرکب نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته ۳۲۵

بخش ۱۴۹- مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بمحضره و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن

الله تعالی ۳۲۸

بخش ۱۵۰- دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن کی اوست و گفتن کی غلام مرا تو کشته ای خونت

گرفت و خدا ترابه دست من انداخت ۳۳۰

بخش ۱۵۱- بیان آنک حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه با استدعاء

حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدید کی امن یحیی المضطر اذا دعاه اضطرار

کواه استحقاقت ۳۳۳

- بخش ۱۵۲- آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بہ نزدیک مصطفیٰ علیہ السلام و ناطق شدن عیسیٰ وار
 بہ معجزات رسول صلی اللہ علیہ وسلم ۳۳۵
- بخش ۱۵۳- ربودن عقاب موزہ مصطفیٰ علیہ السلام و بردن برہوا و نگون کردن و از موزہ مار
 سیاه فرو افتادن ۳۳۷
- بخش ۱۵۴- وجہ عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن کی ان مع العصر سیرا ۳۳۹
- بخش ۱۵۵- استدعاء آن مرد از موسیٰ زبان بہایم باطیور ۳۴۰
- بخش ۱۵۶- وحی آمدن از حق تعالیٰ بہ موسیٰ کی بیاموزش چیزی کی استدعا کند یا بعضی از آن . . . ۳۴۲
- بخش ۱۵۷- قانع شدن آن طالب بہ تعلیم زبان مرغ خانگی و سک و اجابت موسیٰ علیہ السلام ۳۴۴
- بخش ۱۵۸- جواب خروس سک را ۳۴۵
- بخش ۱۵۹- خجل گشتن خروس پیش سک بہ سبب دروغ شدن در آن سہ وعدہ ۳۴۷
- بخش ۱۶۰- خبر کردن خروس از مرگ خواجہ ۳۴۹
- بخش ۱۶۱- دیدن آن شخص بہ سوی موسیٰ بہ زہار چون از خروس خبر مرگ خود شنید ۳۵۱
- بخش ۱۶۲- دعا کردن موسیٰ آن شخص را تا بایمان رود از دنیا ۳۵۳
- بخش ۱۶۳- اجابت کردن حق تعالیٰ دعای موسیٰ را علیہ السلام ۳۵۴

- بخش ۱۶۴- حکایت آن زنی کی فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد کی آن عوض ریاضت
تست و به جای جهاد مجاہد است ترا ۳۵۵
- بخش ۱۶۵- در آمدن حمزہ رضی اللہ عنہ در جنگ بی زره ۳۵۷
- بخش ۱۶۶- جواب حمزہ مر حلق را ۳۵۸
- بخش ۱۶۷- حیلہ دفع مغبون شدن در بیج و شرا ۳۶۴
- بخش ۱۶۸- وفات یافتن بلال رضی اللہ عنہ بآشادی ۳۶۶
- بخش ۱۶۹- حکمت ویران شدن تن بہ مرکب ۳۶۸
- بخش ۱۷۰- تشبیہ دنیا کی بظاہر فراخت و بمعنی تنگ و تشبیہ خواب کی خلاص است ازین تنگی . ۳۶۹
- بخش ۱۷۱- بیان آنک ہر چہ غفلت و غم و کا علی و تاریکیست ہمہ از تست کی ارضی است و سخطی ۳۷۱
- بخش ۱۷۲- تشبیہ نص باقیاس ۳۷۳
- بخش ۱۷۳- آداب المستمعین والمريدین عند فیض الحکمتہ من لسان الشیخ ۳۷۵
- بخش ۱۷۴- شناختن ہر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس کی عدو کسی
بود کی از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابلہ ممکن نی ۳۷۷
- بخش ۱۷۵- فرق میان دانستن چیز بی مثال و تقلید و میان دانستن مایت آن چیز ۳۷۹

بخش ۱۷۶- جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت . . . ۳۸۱

بخش ۱۷۷- مسد فقاوتقای درویش ۳۸۲

بخش ۱۷۸- قصه وکیل صدر جهان کی مسمم شد و از بخارا کریمخت از بیم جان باز عشقش کشید و کشتن

کی کار جان سهل باشد عاشقان را ۳۸۴

بخش ۱۷۹- پیداشدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن

بحق تعالی ۳۸۶

بخش ۱۸۰- گفتن روح القدس مریم را کی من رسول حقم به تو آشفته شو و پنهان مشو از من کی فرمان

اینست ۳۹۲

بخش ۱۸۱- عزم کردن آن وکیل از عشق کی رجوع کنده بخارا لالابی وار ۳۹۴

بخش ۱۸۲- پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهر کد ام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محشم تر

و پر نعمت تر و دلکش تر ۳۹۶

بخش ۱۸۳- منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لالابی گفتن او . . . ۳۹۷

بخش ۱۸۴- لالابی گفتن عاشق ناصح و عادل را از سر عشق ۳۹۹

بخش ۱۸۵- رونمادن آن بنده عاشق سوی بخارا ۴۰۲

- بخش ۱۸۶- در آمدن آن عاشق لالابی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن ۴۰۳
- بخش ۱۸۷- جواب گفتن عاشق عادلان را و تهدید کنندگان را ۴۰۵
- بخش ۱۸۸- رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشت ۴۰۸
- بخش ۱۸۹- صفت آن مسجد کی عاشق کش بود و آن عاشق مرک جوی لالابی کی دروهمان شد . . . ۴۰۹
- بخش ۱۹۰- همان آمدن در آن مسجد ۴۱۰
- بخش ۱۹۱- ملامت کردن اهل مسجد همان عاشق را از شب ختن در آنجا و تهدید کردن مرورا . . ۴۱۱
- بخش ۱۹۲- جواب گفتن عاشق عادلان را ۴۱۲
- بخش ۱۹۳- عشق جالینوس برین حیات دنیا بود کی هنرا و همینجا بکار می آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا خود را به عوام یکسان می بیند ۴۱۴
- بخش ۱۹۴- دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد همان را از شب ختن در آن مسجد ۴۱۷
- بخش ۱۹۵- گفتن شیطان قریش را کی به جنگ احمد آید کی من یارها کنم و قبیلہ خود را بیاری خوانم
- و وقت ملاقات صفین کریختن ۴۲۱
- بخش ۱۹۶- مکر کردن عادلان پند را بر آن همان آن مسجد همان کش ۴۲۵

بخش ۱۹۷- جواب گفتن ممان ایشان را و مثل آوردن برفع کردن حارس کشت به بانک دف

از کشت شتری را کی کوس محمودی بر پشت او زدندی ۴۲۶

بخش ۱۹۸- تمثیل کر یختن ممن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود و دیگر حواجج در

جوش دیک و بر دیدن تا بیرون جهند ۴۳۲

بخش ۱۹۹- تمثیل صابر شدن ممن چون بر شر و خیر بلا واقف شود ۴۳۶

بخش ۲۰۰- عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را ۴۳۷

بخش ۲۰۱- باقی قصه ممان آن مسجد ممان کش و ثبات و صدق او ۴۳۸

بخش ۲۰۲- ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فہمان ۴۴۰

بخش ۲۰۳- تفسیر این خبر مصطفی علیہ السلام کی للقرآن ظہر و بطن و لبطنہ بطن الی سبعة بطن . . . ۴۴۲

بخش ۲۰۴- بیان آنک رفتن انبیا و اولیاء کوہا و غار با جہت پنهان کردن خویش نیست و جہت خوف تشویش خلق نیست بلکه جہت ارشاد خلق است و تحریر بر انقطاع از دنیا بہ

قدر ممکن ۴۴۳

بخش ۲۰۵- تشبیہ صورت اولیا و صورت کلام اولیاء صورت عصای موسی و صورت افنون عیسی

علیہما السلام ۴۴۴

بخش ۲۰۶- تفسیر یا جمال اوبی مع والظیر ۴۴۵

بخش ۲۰۷- جواب طعنه زننده در شئوی از قصور فهم خود ۴۴۷

بخش ۲۰۸- مثل زدن در میدان کره اسپ از آب خوردن به سبب شخویدن سایان . . . ۴۴۸

بخش ۲۰۹- بقیه ذکر آن مهران مسجد مهران کش ۴۵۱

بخش ۲۱۰- تفسیر آیت واجلب علیم بخیک ورجک ۴۵۲

بخش ۲۱۱- رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهران مسجد را ۴۵۴

بخش ۲۱۲- ملاقات آن عاشق با صدر جهان ۴۵۷

بخش ۲۱۳- جذب هر غصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس . . . ۴۶۱

بخش ۲۱۴- منجذب شدن جان نیر به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود و منقطع شدن از

اجزای اجسام کی هم کنده پای باز روح اند ۴۶۳

بخش ۲۱۵- فنخ غزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنک مالک و قاهر اوست و گاه گاه

عزم او را فنخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا

تنبیه بر تنبیه بود ۴۶۶

بخش ۲۱۶- نظر کردن پیغامبر علیہ السلام بہ اسیران و تبسم کردن و گفتن کی عجت من قوم یحرون
الی الحجۃ بالسلال والاغلال ۴۶۸

بخش ۲۱۷- تفسیر این آیت کی ان تستقوا قد جاکم الفتح ایہ امی طاعنان می گفتی کی از ما و محمد علیہ
السلام آنک حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتی تا کمان آید کی شاطالب
حق اید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید ۴۷۰

بخش ۲۱۸- سر آنک بی مراد باز گشتن رسول علیہ السلام از حدیبیہ حق تعالی لقب آن فتح کرد کی
انما فتحنا کی بہ صورت غلق بود و بہ معنی فتح چنانک شکستن مشک بہ ظاہر شکستن است و
بہ معنی دست کردنست مشکى اورا و تکمیل فواید اوست ۴۷۲

بخش ۲۱۹- تفسیر این خبر کی مصطفی علیہ السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی ۴۷۴

بخش ۲۲۰- آگاہ شدن پیغامبر علیہ السلام از طعن ایشان بر شامت او ۴۷۶

بخش ۲۲۱- بیان آنک طاعی در عین قاهری مقهورست و در عین منصورى ماسور ۴۷۹

بخش ۲۲۲- جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لایرجوه و لایخطر بآله و لایظہر من
ذلک الجذب اثر فی العاشق الا ان خوف المزوج بالیاس مع دوام الطلب ۴۸۳

بخش ۲۲۳- داود خواستن پشه از باد بہ حضرت سلیمان علیہ السلام ۴۸۵

بخش ۲۲۴- امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ مطمئن را به احضار خصم به دیوان حکم ۴۸۷

بخش ۲۲۵- نواختن معشوق عاشق بهوش راتا بهوش باز آید ۴۸۹

بخش ۲۲۶- باخویش آمدن عاشق بهوش و روی آوردن به شنا و شکر معشوق ۴۹۲

بخش ۲۲۷- حکایت عاشقی در ازبهرانی بسیار متحانی ۴۹۷

بخش ۲۲۸- یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکب جوینده یا بنده بودگی و منی عمل مشغال ذره خیرایره ۵۰۰

بخش ۱- سرآغاز

ایضای الحق حسام الدین یار	این سوم و فقر که سنت شد سه بار
برگشکنجینه اسرار را	در سوم و فقر بهل اعدار را
قوت از قوت حق می زهد	نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از ققیل و پنبه و روغن بود
سقف کردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطنج نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند	تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
کرد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را اعلام
هر مزاجی را عناصریایه است	وین مزاجت بر تر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملقط

ای دریا غر صه اُفهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
ای ضیاء الحق بخلق رای تو	خلق بنشد سنگ را حلوا می تو
کوه طور اندر تجلی خلق یافت	تا که می نوشید و می را بر نافت
صادر کمانه و انشق اَجَل	بل رایتم من جل رقص اَجَل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس	خلق بخشی کار نیرد انست و بس
خلق بنشد جسم را و روح را	خلق بنشد بهر هر عضو جدا
این گهی بنشد که اجلالی شوی	وز دعا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را به کس	تا نیزی قنار پیش کس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
خلق بنشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد کیا
باز خاکی را بنشد خلق و لب	تا کیا هیش را خورد اندر طلب
چون کیا هیش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه اُ انسان و زفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

دزدانان دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خورشان کرد دراز
برگهار ابرک از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او
رزقمار از زرقما او می دهد	زانک کندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن راستی	پاره ای گفتم بدانی پاره ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش مستشر	وان جهان و ساکنانش متمر
این جهان و عاشقانش مقطوع	اهل آن عالم مخلص مجتموع
پس کریم آنست که خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا بهد
باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و خطار و بیم
گر خوارانند یک کس بیش نیست	چون خیالاتی عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای	غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشد او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل	زانک حیوانی نبودش اکل و شکل

تا بخورد او هر خیالی را که زاد	مریقتین را چون عصا هم حلق داد
رازق حلق معانی هم خداست	پس معانی را چو اعیان حلقهاست
که بجنب مایه او را حلق نیست	پس زمه تا مایه بیچ از حلق نیست
آنگه مان روزیش اجلالی شود	حلق جان از فکر تن خالی شود
کز مزاج بد بود مرکب بدن	شرط تبدیل مزاج آمد بدن
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد	چون مزاج آدمی گل خوار شد
رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت	چون مزاج زشت او تبدیل یافت
تا بنعمت خوش کند فوز را	دایه ای کو طفل شیر آموز را
بر کشاید راه صدفستان برو	کر بیند راه آن پستان برو
از هزاران نعمت و خوان و مرغیف	زانک پستان شد حجاب آن ضعیف
اندک اندک جهد کن تم الکلام	پس حیات ماست موقوف فظام
از نجس پایی برد مؤمن کذا	چون جنین بد آدمی بد خون غذا
وز فظام شیر لقمه گیر شد	از فظام خون غذا اش شیر شد

طالب اشکار پنهانی شود	وز نظام لقمه لقمه‌ای شود
هست بیرون عالمی بس منظم	گر چنین راکس بگفتی در رحم
اندر و صد نعمت و خندین اکول	یک زمینی خرمی با عرض و طول
بوستانها باغها و کشتها	کوهها و بحر ها و دشتها
آفتاب و ماه تاب و صد سها	آسمانی بس بلند و پر ضیا
باغها دارد و عروسیها و سور	از جنوب و از شمال و از دبور
تو درین ظلمت چه ای در امتحان	در صفت ناید عجایبهای آن
در میان حس و انجاس و عنا	خون خوری در چار میخ تنگنا
زین رسالت معرض و کافر شدی	او بحکم حال خود منکر بدی
زانک تصویر می ندارد و هم کور	کین محالست و فریبست و غرور
نشود ادراک منکر ناک او	جنس چیز می چون ندید ادراک او
زان جهان ابدال می گویندشان	همچنانک خلق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ	کین جهان چایست بس تاریک و تنگ

کین طمع آمد حجاب ژرف و زلفت	هیچ در کوش کسی زیشان زلفت
چشم را بندد غرض از اطلاع	گوش را بندد طمع از استماع
کان غذای اوست در اوطان دون	همچنانک آن جنین را طمع خون
غیر خون او می نداند چاشت خورد	از حدیث این جهان محجوب کرد

بخش ۲- قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان	دید دانیایی کرو بهی دوستان
گر سینه مانده شده بی برک و عور	می رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانیایش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دامنم گز تجمیع و ز خلا	جمع آمد رنجان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خور دنان فرزندی پیل
پیل هست این سو که اکنون می روید	پیل زاده مشکرید و بشنود
پیل بچکانند اندر راهمتان	صید ایشان هست بس دنجوا همتان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سمن	لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه	او بکرد و در خنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او	احذر زان کو دک مرحوم او
اولیا اطفال حق اند ای پسر	غایبی و حاضری بس با خبر

غایبى مندىش از نقصانسان	کوکشدکین از برای جانسان
کفت اطفال من انداین اولیا	در غریبی فردا ز کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار حمله عصمتهای من	گویا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان من اند	صد هزار اندر هزار و یک تن اند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر	موسی فرعون رازیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط را د	حمله شمرستان را بی مراد
گشت شمرستان چون فردوسشان	دجله آب سیاه رو بین نشان
سوی شامت این نشان و این خبر	در ره قدش بسینی دگذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست	خود بهر قرنی سیاه بادست
گر بگویم وین بیان افزون شود	خود جگر چه بود که کها خون شود
خون شود کها و باز آن بفسرد	تو نسینی خون شدن کوری ورد

لیک از اشرننید غیر پشم	طرفه کوری دورین تیز چشم
رقص بی مقصود دارد، همچو خرس	موبو میند ز صرفه حرص انس
پنبه را از ریش شہوت بر کنی	رقص آنجا کن کہ خود را بشکنی
رقص اندر خون خود مردان کنند	رقص و جولان بر سرمیدان کنند
چون جہند از نقص خود رقصی کنند	چون رہند از دست خود دستی زنند
بحر باد شورشان کف می زنند	مطربان شان از درون دف می زنند
برگہا بر شاخہا ہم کف زنان	تونیننی لیک بہر کوششان
کوش دل باید نہ این کوش بدن	تونیننی برگہا را کف زدن
تابیننی شرجان با فروغ	کوش سہر بر بند از خزل و دروغ
کش بگوید دہی حق ہو اذن	سر کشد کوش محمد سخن
تازہ زو ما مر ضعت او ماصبی	سہر بہ سر کوشست و چشم است این نبی
سوی اہل پیل و بر آغا زران	این سخن پایان ندارد باز ران

بخش ۳- بقیه قصه متعمرضان پیل بچکان

هر دهن را پیل بویی می کند	کرد مده هربش بر می تند
تا کجا باید کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
کوشتهای بندگان حق خوری	غنیت ایشان کنی کیفربری
هان که بویای دهنان خالقت	کی برد جان غیر آن کو صاقت
وای آن افوسی کش بوی گیر	باشد اندر کور مکنر یا نکیر
نه دهن دزدیدن امکان زان همان	نه دهن خوش کردن از دار و دهن
آب و روغن نیست مر و پوش را	راه حیل نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای کز زشان	بر سر هر تراژا و مرز شان
کز عزرائیل را بگر اثر	کز نیننی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید که گهی	زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من	چیت این شمشیر بر ساران من
مانی، ینیم باشد این خیال	چه خیالست این که این هست ارتحال

از نیب این خیالی شد کنون	چه خیاست این که این چرخ نکون
پیش بیمار و سرش منکوس شد	گر زها و تیغ محسوس شد
چشم دشمن به زان و چشم دوست	او، می‌بند که آن از بهر اوست
چشم او روشن که خون ریز شد	حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
از نتیجه کبر او و خشم او	مرغ بی‌بگام شد آن چشم او
کو بغیر وقت بنباند را	سر بریدن واجب آید مرغ را
بگمرازد نزع جان ایمانت را	هر زمان نزعیت جزو جانت را
روز و شب مانند دینار اشمرست	عمر تو مانند همیان زرست
تا که خالی گردد و آید خوف	می‌شمارد می‌دهد زربی و قوف
اندر آید کوه زان دادن زپای	گر ز که بستانی و نهنی بجای
تا زواجد و اقرب یابی غرض	پس به بر جای هر دم را عوض
جز به کاری که بود درین مکوش	در تمامی کارها چندین مکوش
کارها را بتر و نان تو خام	عاقبت تو رفت خواهی ناتمام

وان عمارت کردن کور و محد	نه به سگست و به چوب و نه ببد
بلک خود را در صفا کوری کنی	در منی او کنی دفن منی
خاک او کردی و مدفون غمش	تا دست یابد مدد از دوش
کور خانه و قبه ها و گنکره	نبود از اصحاب معنی آن سره
بگنر اکنون زنده اطلس پوش را	هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او	کز دم غم دل دل غدا ن او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار	وز درون ز اندیشه ها و زار زار
و آن یکی بینی در آن دلق کهن	چون نبات اندیشه و شکر سخن

بخش ۴ - بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنود این پند من	تادل و جانان نکردد ممتحن
باکیاه و برگما قانع شوید	در شکار پیل بجگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصیح	جز سعادت کی بود انجام نصیح
من به تبلیغ رسالت آمدم	تا رانم مرثا را از دم
هین مبادا که طمع رهمان زند	طمع برک از ینجئاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت	گشت قحط و جو عثمان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده ای	پور پیلی فرهی نوزاده ای
اندر افتادند چون کرگان مست	پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی بهره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نوبخت ترا عقل کهن
پس پیمتاوند و خفتند آن همه	وان کرسنه چون شبان اندر رمه

اول آمد سوی حارس دوید	دید پیل سمنکی می رسید
بچ بویی زو نید ناگوار	بوی می کرد آن دانش راسه بار
مرور نازرد آن شپیل زفت	چندباری کرد او گشت و برفت
بوی می آمد و رازان خفته مرد	مر لب هر خفته ای را بوی کرد
بردانید و بکشتش پیل زود	از کباب پیل زاده خورده بود
می درانید و نبودش زان سگوه	در زمان او یک بیک رازان گروه
تا همی زد بر زمین می شد شکاف	بر هوا انداخت هر یک را کزاف
تانه آرد خون ایشانست نبرد	ای خورنده خون خلق از راه برد
زانک مال از زور آید دریمین	مال ایشان خون ایشان دان یقین
پیل بچه خواره را کینفر کشد	مادر آن پیل بچکان کین کشد
هم بر آرد خضم پیل از تو دمار	پیل بچه می خوری ای پاره خوار
پیل داند بوی طفل خویش را	بوی رسوا کرد مکر اندیش را
چون نیابد بوی باطل راز من	آنک یابد بوی حق را از من

چون نیاید از دهن ما بخور	مصطفی چون برد بوی از راه دور
بوی نیک و بد بر آید بر ما	هم باید یک پوشاند ز ما
می زند بر آسمان سبز فام	تو، ہی خسی و بوی آن حرام
تابه بوگیران کردون می رود	همره انفس زشتت می شود
در سخن گفتن باید چون پیاز	بوی کبر و بوی حرص و بوی آزار
از پیاز و سیر تقوی کرده ام	گر خوری سوکند من کی خورده ام
بر دماغ، همشنان برزند	آن دم سوکند غازی کند
آن دل کثمی نماید در زبان	پس دعا مار دشود از بوی آن
چوب رد باشد جزای هر دعا	اخشو آید جواب آن دعا
آن کثمی لفظ مقبول خداست	گر حدیث کث بود معنیت راست

بخش ۵- بیان آنک خطای مجبان بهترست از صواب بیگانه بر محبوب

آن بلال صدق در بانک ناز	حی را بی همی خواند از نیاز
تا بکشد ای پیغمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افسح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	محن خواندن لفظ حی عل فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دورمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا بی بلال	بتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان	وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعای خواه را خوان صفا

بخش ۶ - امر حق به موسی علیه السلام که مرابه دہانی خوان کی بدان دہان گناہ نکردہ اسی

گفت اسی موسیٰ ز من می چوناہ	بادہانی کہ نکردی تو گناہ
گفت موسیٰ من ندارم آن دہان	گفت مارا از دہان غیر خوان
از دہان غیر کی کردی گناہ	از دہان غیر بر خوان کای الہ
آنچنان کن کہ دہانہا مرا	در شب و در روز ہا آورد دعا
از دہانی کہ نکردستی گناہ	و آن دہان غیر باشد عذر خواہ
یاد دہان خوشتن را پاک کن	روح خود را چاہک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید	رخت بر بند برون آید پلید
می گیر و ضد ہا از ضد ہا	شب گیر و چون برافروز دضیا
چون در آید نام پاک اندر دہان	نہ پلیدی ماند و نہ اندہان

بخش ۷- بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی	تاکه شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخرای بسیار کو	این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می زنی باروی سخت
او سگسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون دامانده ای	چون پشانی از آن کش خوانده ای
گفت لبیکم نمی آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیل و چاره جویمهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یارب تو لبیک ماست
جان جاہل زین دعا جز دور نیست	زانک یارب گفتش دستور نیست
برد مان و بردش قفلست و بند	تا نماند با خدا وقت گزند

دادم فرعون را صد ملک و مال	تا بگرداود عوی غزو جلال
در همه عمرش ندید او در دسر	تا نالد سوی حق آن بدگمر
داد او را حمله ملک این جهان	حق ندادش در دورنج و اندمان
در آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن باد در دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را	یا در کردن مبداء آواز را
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث و ای معین
نال سک در رهش بی جذبه نیست	زانک هر را غلب اسیر ره ز نیست
چون سک کهنی که از مردار درست	بر سر خوان شهنشایان نشست
تا قیامت می خورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سک پوست کور نام نیست	لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر	بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کال صبر منتح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کمین زحرین کیاست	حزم کردن زور و نور انبیاست
گاه باشد کوبه هر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهند
هر طرف غولی همی خواند ترا	کای برادر راه خواهی بین بیا
ره نایم هم رست باشم رفیق	من قلا و وزم درین راه دقیق
نه قلا و رست و نه ره داند او	یوسف اکم رو سوی آن کرک خو
حزم این باشد که نفرسد ترا	چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواندمی دمد و کوش او
که بیامان مای روشنی	خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخم ام	یا سقیم خسته این دخمه ام
یا سرم درد دست درد سربیر	یا مرا خواندست آن خالو پسر
ز آنک یک نوشت دهد بانثها	که بکار دد تو نوشش ریشها
زرا کر پنجاه اگر شصت دهد	ماهیها او گوشت در شصت دهد

گردد خودکی دهد آن پر حیل	جوز پسیدست گفتار و غل
ژغرخ آن عقل و مغزت را برد	صد هزاران عقل را یک نشرد
یار تو خرجین تست و کیه ات	کر تو را اینی مجوز و یه ات
ویه و معشوق تو هم ذات تست	وین برو نهامه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نکویی مست و خواهان شند
دعوت ایشان صفر مرغ دان	که کند صیاد در مکن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این	می کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ ندارد که جنس اوست او	جمع آید بر در دشان پوست او
جز مکر مرغی که حزمش داد حق	تا نکردد گنج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرح این

بخش ۸- فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلا به و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ماضی	شهری بار و ستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی	خرکه اندر کوی آن شهری زدی
دو سه و سه ماه مهانش بدی	بردگان او و بر خوانش بدی
هر خواج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری را یگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو	بیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کین زمان گلشت و نوبهار
یا تابستان بیا وقت ثمر	تا بیدم خدمت را من کمر
خیل و فرزندان و قومست را بیار	در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خط ده خوش بود	کشت زار و لاله دلکش بود
و عده دادی شهری او را دفع حال	تا بر آمد بعد و عده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی	عزم خواهی کرد کا مد ماه دی
او بهانه ساختی کا سال مان	از فلان خط بیاید میمان

سال دیگر کر تو انم وار هید	از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منظر	بهر فرزندان تو ای ابل بر
باز هر سالی چو کلک آمدی	تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش	خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان	خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده چند بغیر بی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن بادبان
باز سوگندان بدادش کای کریم	گیر فرزندان بیابگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعد	کالسه الله زو بیابنهای جعد
بعده سال و بهر سالی چنین	لله ما و وعده های شکرین
کو دکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حق با روی تو ثابت کرده ای	رنجها در کار او بس برده ای

او همی خواهد که بعضی حق آن	واکزارد چون شوی تو میمان
بس وصیت کرد مارا او نهان	که کشیدش سوی ده لاله کنان
گفت حقست این ولی ای سپویه	اتق من شرمن احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود	ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قلع	همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار	زوعار تا و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بدبری	تا گریزی و شوی از بدبری
حزم سؤا ظن گفت آن رسول	هر قدم را دام می دان ای فضول
روی صحراست هموار و فراخ	هر قدم دامست کم ران او ستاخ
آن بزگوهی دود که دام کو	چون باز دد داشت افتد در گلو
آنک می گفتی که کو اینک بین	دشت می دیدی نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار	دنبه کی باشد میان کشت زار
آنک گستاخ آمدند از زمین	استخوان و کله ایشان را بین

چون به کورستان روی ای مرتضی	استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور	چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا	ورنداری چشم دست آور عصا
آن عصای خرم و استدلال را	چون نداری دید می کن میشوا
ور عصای خرم و استدلال نیست	بی عصاکش بر سر هر ره مه ایست
گام زان سان نه که ناینانند	تاکه پا از چاه و از سک و اربد
لر ز لرزان و بترس و احتیاط	می نهد پاتا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده	لقمه جسته لقمه ماری شده

بخش ۹- قصه اهل ساو طاعی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

یا بخواندی و ندیدی جز صدا	تو نخواندی قصه اهل سا
سوی معنی هوش که راه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی با گلی کند بی کوش و هوش
صد خزاران قصر و ایوانها و باغ	و ادحق اهل سارابس فراغ
در وفا بودند کمتر از سگان	شکر آن نگزارند آن بدرگان
چون رسد برد، همی بند و کمر	مرسکی را القمه نانی زد
گرچه بروی جور و سختی می رود	پاسبان و حارس در می شود
کفر دارد کرد و غیره اختیار	هم بر آن در باشدش باش و قرار
آن سگانش می کنند آن دم ادب	در سکی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت گروگان دلست	که برو آنجا که اول منزلست

حق آن نعمت فروگذار بیش	می‌کنندش که بر بر جای خویش
چند نوشیدی و وا شد چشمت	از در دل و اهل دل آب حیات
از در اهل دلان بر جان زدی	بس غذای سکر و وجد و بی خودی
کرد هر دکان همی کردی ز حرص	باز این در را نکردی ز حرص
می‌دوی بهر شید مرد یک	برد آن منغان چرب و یک
کار نا امید اینجا به شود	چربش اینجا دان که جان فربه شود

بخش ۱۰- جمع آمدن اہل آفت ہر صبحی برد صومعہ عیسیٰ علیہ السلام بہت طلب شفاہ دعای او

صومعہ عیسیت خوان اہل دل	ہاں وہاں ای بتلایں در مہل
جمع کشندی زہر اطراف خلق	از ضریر و گنگ و شل و اہل دل
برد آن صومعہ عیسیٰ صبح	تا بدم او شان رہاں از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چا گنگہ بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی بتلادیدی نزار	شستہ برد در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت این جھلمکانتان شد روا
ہین روان کردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جھلمکان چون اشتران بستہ پای	کہ کشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانہ سوی خان	از دعای او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت ازین شاہان کیش
چند آن لنگی تو رہوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای برپای بند	تا ز خود هم کم نکردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو	یادناورد آن غسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دل ابل دل از تو خسته شد
زودشان دیاب و استغفار کن	همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستان‌شان سوی تو بشکند	میوه‌های پخته بر خود واکند
هم بر آن در کرد کم از سک مباش	باسک کهنف ارشدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند	که دل اندر خانه اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان	سخت گیر و حق گزار آن رامان
می‌کنندش تا ز ادب آنجا رود	وز مقام اولین مفلح شود
می‌کنندش کاسی سک طاعنی برو	باولی نعمت یا غنی مشو
بر همان در، همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و بر جسته باش
صورت نقض وفای ما باش	بی وفایی را کن بیوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار	رو سگان را تنگ و بدنامی میار

بی وفا بی چون سگان را عار بود	بی وفا بی چون رواداری نمود
حق تعالی نخر آورد از وفا	گفت من اونی بعد غیرنا
بی وفا بی دان و فابار و حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم	کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او	داد در حملش و را آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا	متصل را کردت بدیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست	تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود	هر که آن حق را نداند خبر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر	باید کردش قرین آن خود مکیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو	آنک دانم و آنک نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن	ز آنک حق من نمی کردد کمن
یاد کن لطفی که کردم آن صبح	باشما از حفظ در کشتی نوح
پیله بایمانان را آن زمان	داوم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خوزمین بگرفته بود	موج او مراوج که رامی ربود
حفظ کردم من نکردم ردمان	در وجود جد جد جدمان
چون شدمی سرپشت پایت چون زخم	کارگاه خویش ضلیح چون کنم
چون فدای بی وفایان می شوی	از گمان بد بدان سومی روی
من ز سو و بی وفایا باری	سوی من آئی گمان بد باری
این گمان بد بر آنجا بر که تو	می شوی در پیش، همچون خود و تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت	گر ترا پرسم که کو گویی که زفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین	یار فقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان	بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او کیرای یار دلیر	کو منوره باشد از بالا وزیر
نه چو عیسی سوی گردون برشود	نه چو قارون در زمین اندر رود
باتو باشد در مکان و بی مکان	چون بانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا	مرحانه می ترا کیرد وفا

چون جفا آری فرستد کوشال	تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	بپنج تحویلی از آن عهد مکن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود	این که دگسیر است پاکسیری شود
رنج معقولست شود محسوس و فاش	تا نگسیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دگسیر شد	قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نقط من اعرض هنا عن ذکرنا	عیشه ضنک و نجرنی بالعی
دزد چون مال کسان رامی برد	قبض و دگسیری دلش رامی خرد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه بازندان شدست و چارمنج	غصه یخست و برویدش بخنج
بخنج پنهان بود هم شد آشکار	قبض و ببط اندرون یخنی شمار

چونک سنج بد بود زودش بزین	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن	زانک سر با جمله می روید زین
بط دیدی بط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

بخش ۱۱- باقی قصه اهل سبا

آن سبا اهل صبا بودند و حام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی	من بر نجم زین چه رنجم می شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
پس با گفتند باعد سینا	شینا خیر لنا خذ زیننا
مانی خواهیم این ایوان و باغ	نه زمان خوب و نه امن و فراغ
شهرمان نزدیک همیگر بدست	آن بیابانست خوش کانا بدست
یطلب الانسان فی الضیف الشا	فاذا جاء الشا انکرذا
فهو لایرضی بحال ابد	لابضیق لالبیش ر خدا
قتل الانسان ما کفره	کمانال هدی انکره
نفس زین ساست زان شد کشتنی	اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نی	در خلدوز زخم او تو کی جی

دست اندر یار نیکو کار زن	آتش ترک هواد خار زن
که پیش ما و باب از صبا	چون ز حد بردند اصحاب با
از فوق و کفر مانع می شدند	ناصحا نشان در نصیحت آمدند
تخم فح و کافری می کاشتند	قصد خون ناصحان می داشتند
از قضا حلوا شود رنج دمان	چون قضا آید شود تنگ این جهان
تجرب الا بصار از جاء القضا	گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تا بنیند چشم کل چشم را	چشم بسته می شود وقت قضا
آن غبارت ز استغاثت دور کرد	مگر آن فارس چو انگنیرید کرد
ورنه بر تو گوید آن مکر سوار	سوی فارس روم و سوی غبار
دید کرد گرک چون زاری نکرد	گفت حق آن را که این گرکش بخورد
با چنین دانش چرا کرد او چرا	او نمی دانست کرد گرک را
می بدانند و بهر سومی خزند	گو سفندان بوی گرک باکنزند
می بدانند ترک می گوید چرا	مغز حیوانات بوی شیر را

بامناجات وحذر انباز کرد	بوی شیر خشم دیدی باز کرد
گرک محنت بعد کرد آمد سرک	وانگشتند آن گروه از کردگرک
که ز چوپان خرد بستند چشم	بردید آن کو سفندان را، خشم
حاک غم در چشم چوپان می زدند	چند چوپانشان بخواند و نامند
چون تیج کردیم هر یک سروریم	که بروماز تو خود چوپان تریم
هنرم ناریم و آن عار نه	طعمه گر کیم و آن یار نه
بانک شومی برد نشان کرد زارغ	حمیتی بد جاهلیت در دماغ
در چه افتادند و می گفتند آه	بهر مظلومان، ہی کنند چاه
آنچ می کردند یک یک یافتند	پوستین یوسفان بکشافتند
چون اسیری بسته اندر کوی تو	کیست آن یوسف دل حق جوی تو
پرو بالش را به صد جاخته ای	جبرئیلی را بر استن بسته ای
که کشی او را به کمدان آوری	پیش او کو ساله بریان آوری
نیست او را جز لقاء الله قوت	که بخور اینست مار الموت و پوت

مى كند از تو شكايه با خدا	زين گنج و امتحان آن بتلا
كويدش نك وقت آمد صبر كن	كاسى خدا افغان ازين گر كنه
داد كى دهد جز خداى دادگر	داد تو و او اخاهم از هر بى خبر
در فراق روى تو يار بنا	او همى كويد كه صبرم شد فنا
صالحم افتاده در حس نمود	احمد در مانده در دست يهود
يا بكش يا باز خوانم يا بيا	اى سعادت بخش جان انبيا
مى كود يا ليتنى كنت تراب	با فراق كافرين را نيست تاب
چون بود بى تو كسى كان تو ست	حال او اينست كو خود زان سو ست
ليك بشو صبر آرو صبر به	حق همى كويد كه آرى اى نره
من همى كو شمع پى تو تو كمكوش	صبح نزد يكست خاش كم خروش

بخش ۱۲ - بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حدین باز کرد ای یار کرد	روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل بسایک کوشه نه	آن بگوکان خواجه چون آمده ده
روستایی در تعلق شیوه کرد	تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد	تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند	نرتع و نلعب بشادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب	نرتع و نلعب ببرد از غل آب
آن نه بازی بلک جان بازیست آن	حیل و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن	مشو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مکیر	بهر زر مکمل ز گنجورای فقیر
این شوکه چندین دوان زجر کرد	گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانک بر بانک دهل در سال تنگ	جمعه را کردند باطل بی دنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند	زان جلب صرفه زما ایشان برند

ماند پیا مبر بخلوت در ناز	بادوسه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و باز رگانی	چونان بید از ربانی
قد فضا تم نحو قمع هائما	شم حلیتم نیا قائما
بهر کندم تخم باطل کاشتید	و آن رسول حق را بکذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال	مین کرا بکذاشتی چشتی مال
خود نشد حرص شمارا این یقین	که منم رزاق و خیر الرزقین
آنک کندم راز خود روزی دهد	کی تو کلمات را ضایع هند
از پی کندم جدا گشتی از آن	که فرستادست کندم ز آسمان

بخش ۱۳- دعوت بازبطان را از آب به صحرا

باز کوید بط را کنز آب خنیر	تا بسینی دشت را قنیریز
بط عاقل کویدش ای باز دور	آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطن شتاب	هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را کویند رو و باز کرد	از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوت دعوت ترا	ما نوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا	من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونک جان باشد نیاید لوت کم	چونک لشکر هست کم ناید علم
خواجہ حازم بسی عذر آورید	بس بهانه کرد باد یو میرید
گفت این دم کار ما دارم مهم	گر بیایم آن نگرود و منظم
شاه کار ناز کم فرموده است	ز انتظارم شاه شب لغزوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد	من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صبح و هر مسامه سنگ خاص	می رسد از من ہی جوید مناص

تا در ابرو افکند سلطان گره	تو رواداری که آیم سوی ده
زنده خود را زین مکر مدفون کنم	بعد از آن درمان خشمش چون کنم
حیلۀ ما با حکم حق نفتاد جفت	زین نمط او صد بهانه باز گفت
باقضای آسمان، بچند پیچ	گر شود ذرات عالم حیلۀ پیچ
چون کند او خویش را از وی نهان	چون کرزد این زمین از آسمان
نه مفرد اردن چاره نه کمین	هر چه آید ز آسمان سوی زمین
او پیش آتش بنهاده رو	آتش از خورشید می بارد برو
شهر ما را می کند ویران برو	ور بهی طوفان کند باران برو
که اسیرم هر چه می خواهی بار	اوشده تسلیم او ایوب وار
چونک بینی حکم یزدان در کمش	ای که جزو این زمینی سر کمش
خاک باشی جست از تو رومتاب	چون خلقنا کم شودی من تراب
کرد خاکی و نش افراستم	بین که اندر خاک تخی کاشتم
تا کنم بر جله میرانت امیر	حله دیگر تو خاکی پیشه گیر

آنگه از پستی به بالا برود	آب از بالا به پستی درود
بعد از آن او خوشه و چالاک شد	کندم از بالا بر خاک شد
بعد از آن سر بر آورد از دفين	دانه هر میوه آمد در زمین
زیر آمد شد غذای جان پاک	اصل نعمت از گردون تاب خاک
گشت جزو آدمی حی دلیر	از تواضع چون ز گردون شد بریر
بر فراز عرش پران گشت شاد	پس صفات آدمی شد آن حاد
باز از پستی سوی بالا شدیم	کز جهان زنده ز اول آمدیم
ناطقان که انالیه را جعون	جمله اجزاد تحرک در سکون
غلغلی افکند اندر آسمان	ذکر و تسبیحات اجزای نهان
روستایی شهری را مات کرد	چون قضا آهنگ نارنجات کرد
زان سفر در معرض آفات شد	با هزاران حزم خواهج مات شد
گرچه که بد نیم سیلش در بود	اعتمادش بر ثبات خویش بود
عاقلان کردند جمله کور و کر	چون قضا بیرون کند از چرخ سر

دام کیر و مرغ پران راز بون	ماہیان افتند از دریا برون
بلک ہاروتی بہ بابل درود	تا پری و دیو در شیشہ شود
خون اورا، یچ تربیعہ نریخت	جز کسی کا ندر قضا اندر کریخت
یچ حیلہ نہدت از وی رہا	غیر آن کہ در کزیری در قضا

بخش ۱۴- قصه اهل ضروان و حلیت کردن ایشان تابی ز حمت درویشان باغها را قاطف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده ای	پس چرا در حلیه جوی مانده ای
حلیه می کردند کز دم نیش چند	که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالید مکر	روی درو کرده چنیدن عمرو و بکر
خفیه می گفتند سراپا آن بدان	تا نباید که خدا دید آن
با گل اندازنده اسگالید گل	دست کاری می کند پنهان ز دل
گفت الایعلم هواک من خلق	ان فی نحواک صدقاً مطلق
گفت یغفل عن طعین قد خدا	من یعاین این مژواه خدا
اینا قد هبطا و صعدا	قد تولا و احصى عددا
کوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع بجز آن غمناک کن
آن زکاتی دان که نخلین را دهبی	کوش را چون پیش دستاش نبی
بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقد جان شریف از آب و گل

مروراکش از اصغار و زنی	خانه پر دود دارد پر فنی
دود تلخ از خانه او کم شود	گوش تو او را چو راه دم شود
کربه سوی رب اعلی می روی	غلمساری کن تو با ما ای روی
که بگذارد که جان سویی رود	این تردد حبس و زندانی بود
هر یکی گویا منم راه رشد	این بدین سو آن بدان سوی کشد
ای خنک آن را که پایش مطلقست	این تردد عقبه راه حقست
ره نمی دانی بجو گامش کجاست	بی تردد می رود در راه راست
تاری از گام آهوتا بناف	گام آهورا بگیر و رو معاف
ای برادر کبر بر آدمی روی	زین روش بواج نور می روی
چون شنیدی تو خطاب لا تخف	نه زدی تا ترس نه از موج و کف
نان فرستد چون فرستادت طبق	لا تخف دان چونک خوفت داد حق
غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست	خوف آن کس راست کور اخوف نیست

بخش ۱۵- روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و بجهنم ساخت	مرغ غزش سوی ده اشتاب تاخت
اہل و فرزدان سفر را ساختند	رخت را بر گاو غزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده	کہ بری خوردیم از ده مرده ده
مقصد ما را چرا گاہ خوشست	یار ما آنجا کریم و دلکشت
با هزاران آرزومان خوانده است	بہر ما غس کرم بشانده است
ما ذخیرہٗ دہ زمستان دراز	از براو سوی شہر آریم باز
بلک باغ ایثار راہ ما کند	در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تر بخوا	عقل می گفت از درون لا تر خوا
من رباح اللہ کونوارا بحین	ان ربی لایحب الفرحین
افر حوا ہونا با آ تا کم	کل آت مثل الماکم
شاد از وی شو مشوا ز غیروی	او بہارست و دگر ماہ دی
ہر چہ غیر اوست اسد راج تست	گر چہ تخت و ملکست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لغاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان	لیک کی در کیرد این در کو دکان
کو دکان چون نام بازی بشنوند	جلد با خر کور هم تک می دوند
ای خران کور این سودا مهاست	در کین این سوی خون آشماست
تیر پاران کمان پنهان ز غیب	بر جوانی می رسد صد تیر شب
گام در صحرای دل باید نهاد	زانک در صحرای گل نبود کشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمه باو گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یاساریه	فیہ اشجار و عین جاریه
ده مروده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پنا مبر شنوای محبتی	کور عقل آمد وطن در روستا
هر که را در رستا بود روزی و شام	تا باهی عقل او نبود تمام
تا باهی احمقی با او بود	از حشیش ده جز اینها چه دود
وانک ما بی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جمل و عی

دست در تقلید و حجت در زده	ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
چون خران چشم بسته در خراس	پیش شهر عقل کلی این حواس
هل تو در دانه تو کندم دانه گیر	این رها کن صورت افسانه گیر
کربدان ره نیست این سوبران	کربدر ره نیست بین بر می ستان
عاقبت طاهر سوی باطن برد	طاهرش گیر ار چه طاهر کثر پرد
بعد از آن جان کو جمال سیرتست	اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن لذت که معنی و یست	اول هر میوه جز صورت کیست
ترک رازان پس به ممان آورند	اولا خرگاه سازند و خرنند
معنیت ملّاح دان صورت چو فلک	صورتت خرگاه دان معنیت ترک
تاخر خواجه بجنابند جرس	بهر حق این رارها کن یک نفس

بخش ۱۶- رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند	سافرواکی تغمنا بر خواندند
کز سفر ماه کنخسرو شود	بی سفر ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر یابید یوسف صدمراد
روز روی از آفتابی سوختند	شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود	خار از گلزار دلکش می شود
حفل از معشوق خرامی شود	خانه از بهانه صحرامی شود
ای بسا از نازنینان خارکش	بر امید گل عذار ماهوش
ای بسا حال گشته پشتریش	از برای دلبرمه روی خویش
کرده آهنگر حال خود سیاه	تاکه شب آید یوسد روی ماه
خواجه تاشب بردگانی چارمیخ	زانک سروی در دلش کرد ستیخ

آن بهر خانه شینی می دود	تا جری دریا و خشکی می رود
بر امید زنده ییابی بود	هر که را با مرده سودایی بود
بر امید خدمت مه روی خوب	آن دروگر روی آورده به چوب
کو نکرد بعد روزی دو جاد	بر امید زنده ای کن اجتهاد
عاریت باشد درو آن مونس	مونس مگزن خسی را از خسی
کر به جز حق مونسانت را وفاست	انس تو با مادر و بابا کجاست
کر کسی شاید بغیر حق عصف	انس تو با دیه و لالا چه شد
نفرت تو از دیرستان ماند	انس تو با شیر و باستان ماند
جانب خورشید و ارففت آن نشان	آن شعاعی بود بر دیوارشان
تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع	بر هر آن چنبری که افتد آن شعاع
آن ز وصف حق زرانند و بود	عشق تو بر هر چه آن موجود بود
طبع سیر آمد طلاق او براند	چون زری با اصل رفت و مس ماند
از جهالت قلب را کم گوی خوش	از زرانند و صفاتش پاکش

زیر زینت مایه بی زینتست	کان خوشی در قله‌ها عاریتست
سوی آن کان رو تو هم کان می رود	زر ز روی قلب در کان می رود
تو بدان خور رو که در خور می رود	نور از دیوار تا خور می رود
چون ندیدی تو و فاد را و دان	زین پس پستان تو آب از آسمان
کی شناسد معدن آن کرک سترگ	معدن دنبه نباشد دام کرک
می شبایند مغروران به ده	زر گمان بردن بسته در گره
سوی آن دولاب چرخ می زدند	همچنین خندان و رقصان می شدند
جانب ده صبر جامه می دید	چون همی دیدند مرغی می پرید
بوسه می دادند خوش بر روی او	هر که می آمد زده از سوی او
پس تو جان را جان و ما را دیده ای	گر تو روی یار ما را دیده ای

بخش ۱۷- نواختن مجنون آن سک را کی مقیم کوی لیلی بود

بوسه اش می داد و پیش می گذاخت	همچو مجنون کو سکی را می نواخت
هم جلاب شکرش می داد و صاف	کرد او می گشت خاضع در طواف
این چه شیدست این که می آری مدام	بوالفضولی گفت ای مجنون خام
مقعد خود را بلب می استرد	پوز سک دایم پلیدی می خورد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد	عیسای سک بسی او بر شمرد
اندر آو بگرش از چشم من	گفت مجنون تو همه نقشی و تن
پاسبان کوچه لیلیست این	کین طلسم به مولیت این
کو کجا بگریزد و مسکن گاه ساخت	همنشین من و دل و جان و شناخت
بلک او هم درد و هم لهف نست	او سک فرخ رخ کف نست
من به شیران کی دهم یک موی او	آن سکی که باشد اندر کوی او
گفت امکان نیست خامش و السلام	ای که شیران مرگانش را غلام

جست و گشتان در گشتان	کر ز صورت بگذرد ای دوستان
صورت کل را شکست آموختی	صورت خود چون شکستی سوختی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی	بعد از آن هر صورتی را بشکنی
که به ده می شد بگفتاری سقیم	نغمه صورت شد آن خواجه سلیم
همچو مرغی سوی دانه امتحان	سوی دام آن تعلق شادمان
غایت حرص است نه بود آن عطا	از کرم دانست مرغ آن دانه را
سوی آن ترویر پران و دوان	مرغکان در طمع دانه شادمان
ترسم ای ره رو که بگاہت کنم	گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
خود بود آن ده ره دیگر گزید	مختصر کردم چو آمد ده پدید
زانک راه ده نکو شناختند	قرب ما ہی ده ده می تاختند
هر دو روزه راه صد ساله شود	هر که در ره بی قلاوزی رود
همچو این سرکشگان کرد دذیل	هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
ریش خندی شد بشهر و روستا	هر که کیر و پیشه ای بی اوستا

جز که ناد باشد اندر خافتن	آدمی سر بر زنبی والدین
مال او یابد که کبی می کند	نادمی باشد که برگنجی زند
مصطفائی گو که جسمش جان بود	تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم	واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر	چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنج میدند و تاب	چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیرگشته از ده و از روستا	وز شکر زیر چنان ناوستا

بخش ۱۸- رسیدن خواجه و قوش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد مایی چون رسیدن آن طرف	بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدیتی	می کند بعد التیا والتی
روی پنهان می کند زیشان بروز	تاسوی باغش بکشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست	از مسلمانان نهان اولی ترست
رویها باشد که دیوان چون مکس	بر سرش نشسته باشند چون حرس
چون بسینی روی او در تو فتند	یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خمیشت عاصیه	گفت یزدان نفعن بالناسیه
چون پرسیدند و خانه اش یافتند	همچو خویشان سوی درشت یافتند
درو بستند اهل خانه اش	خواجه شد زین کثر روی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود	چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بردش مانند ایشان پنج روز	شب بسر ماروز خود خورشید سوز
نه ز غفلت بود مانند نه خری	بلک بود از اضطراب و بی خری

بالیمان بسته نیکان ز اضطرار	شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام	که فلامن من مرا نیست نام
گفت باشد من چه دانم تو کی	یا پلیدی یا قرین پاکبی
گفت این دم باقیامت شد شبیه	تا برادر شدی نفر من اخیه
شرح می کردش که من آنم که تو	لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع	کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنید ستند خلق	شرم دارد رو چون نعمت خورد خلق
او همی گفتش چه کوئی تر مات	نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابرو بارانی گرفت	کاسمان از بارشش دارد سنگفت
چون رسید آن کار داند را سخوان	حلقه زد خواهجه که مہتر را بخوان
چون بصداحلح آمد سوی در	گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حتما بگذاشتم	ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز	جان مسکینم دین کر ما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار	در کرانی هست چون سیصد هزار
زانک دل نهاد بر جور و جفاش	جانش نکر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شد تست	این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال	کر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ماده گوشه ای	تا بیانی در قیامت توشه ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان	هست اینجا کرک را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر کرک	تا ز نذر آید آن کرک سترک
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست	ورنه جای دیگر می فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده	آن کمان و تیر در کفم به
من نخم حارسی رز کنم	کبر بر آرد کرک سر تیرش ز نم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل	آب باران بر سر و د زیر گل
گوشه ای خالی شد و او با عیال	رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون بلخ بر همدگر کشته سوار	از نهب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا	این سزای ماسزای ماسزا
این سزای آنک شد یار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنک اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیبی و دیوارشان	بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که برفرق سرشاهان روی
از ملوک خاک جز بانک دهل	تو نخواهی یافت ای پیک بل
شهریان خود ره زنان نسبت بروج	روستایی کیست گنج و بی قوج
این سزای آنک بی تدبیر عقل	بانک غولی آمدش بکنید نقل
چون پیمانی زد دل شد تا شخاف	زان پس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او	گرک را جویان همه شب سوبو
گرک بروی خود مسلط چون شرر	گرک جویان و زگرک اوبی خبر
هر پشه هر لیک چون کرکی شده	اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرست آن پشه راندن هم نبود	از نهیب جمله گرک عمود

روستایی ریش خواجه برکند	تا نایید کرک آسیبی زند
جانسان از ناف می آمده لب	این چنین دندان کنان تا نیمشب
سر بر آورد از فراز شته ای	نگهان تمثال کرک هشته ای
ز دبر آن حیوان که تا افتاد پست	تیر را بکشد آن خواجه ز شست
روستایی های کرد و کوفت دست	اندر افتادن ز حیوان باد جست
گفت نه این کرک چون آهر نست	ناجو امر واکه خر کره نست
شکل او از کرکی او مخبرست	اندر و اشکال کرکی ظاهرست
می شناسم همچنانک آبی زمی	گفت نه بادی که جست از فرج وی
که مبادت بطهر گنز انقباض	کشته ای خر کره ام را در ریاض
شخصه ادشب ز ناظر محجبت	گفت نیکوتر تفحص کن شبت
دید صایب شب ندارد هر کسی	شب غلط بنماید و مبدل بسی
این سه تاریکی غلط آرد شگرف	هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
می شناسم باد خر کره نست	گفت آن بر من چو روز روشنست

در میان میست باد آن باد را	می شناسم چون مسافر زاد را
خواجہ بر جست و بیا دنا شکفت	رو سائی را کر یانش گرفت
کابلہ طرار شید آورده ای	بنک و افون هر دو با هم خورده ای
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مرا ای خیره سر
آنک و اندنیمشب کو سالہ را	چون نداند ہمرہ دہ سالہ را
خوشتن را عارف و والہ کنی	حاک در چشم مروت می زنی
کہ مرا از خویش ہم آگاہ نیست	در دلم کجای جزا اللہ نیست
آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست
عافل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بی خویشم معذور دار
آنک مرداری خورد یعنی بنید	شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بکنی را طلاق و بیع نیست	ہمچو طفلست او معاف و معتقتست
مستی کید ز بوی شاہ فرد	صد خم می در سرو مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

بارکی نهد در جهان خرکره را	درس کی دهد پاری بومره را
بار بر کسیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف دوشی زنی و بی خودی	های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحان کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیدا را	این چنین کسیر در میده صیدا را
صد هزاران امتحانست ای پسر	هر که گوید من شدم سرسنگ در
گرداند عامه او را ز امتحان	پنجگان راه جویندش نشان
چون کند عوی خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی
که بیر این را بغلطاق فرخ	ز امتحان پیدا شود او را دوشاخ
گرد بودی امتحان هر بدی	هر محنت دروغا رستم بدی
خود محنت رازره پوشیده کسیر	چون ببیند زخم کرد و چون اسیر

مست حق ناید به خود تا نفخ صور	مست حق هیار چون شد از دبور
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ	باده حق راست باشد بی دوغ
رو که شناسم تبر را از کلید	ساختی خود را بنید و یازید
چون کنی پنهان بشی ای مکر ساز	بدرگی و شبلی و حرص و آزر
آتش در پنبه یاران زنی	خویش را منصور حلاجی کنی
باد کره خود شناسم نیم شب	که بشناسم عمر از بوله لب
خویش را بهر تو کور و کر کند	ای خری کین از تو خبر باور کند
تو حریف ره ریانی که مخور	خویش را از ره روان کمتر شمر
کی پرد بر آسمان پر مجاز	باز پر از شید سوی عقل تاز
عشق باد یو سیاهی باختی	خویشتن را عاشق حق ساختی
دو بد و بند و پیش آرند تیر	عاشق و معشوق را در تخیز
خون رز کو خون مارا خورده ای	تو چه خود را گچ و بی خود کرده ای
عارف بی خویشم و بهلول ده	رو که شناسم ترا از من بجه

تو تو هم می کنی از قرب حق	که طبق کرد و رن بود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می شود	موم در دست چو آهن می بود
قرب خلق و رزق بر حله ست عام	قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر	می زند خورشید بر کسار و زر
لیک قربی هست باز رشید را	که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب	آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری	که ثار پخته از وی می خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب	غیر ز تر خشک گشتن کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی خرد	که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می خورند	عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته به چو کره موش سیر	کر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام بهیچ	به چو مستان حقایق بر بهیچ

می فتنی این سوو آن سو مست وار	ای تو این سو نیست زان سو گذار
که بدان سوراہ یابی بعد از آن	که بدین سو که بدان سو سر نشان
جمله این سویی از آن سو کپ فرن	چون نداری مرگ هرزه جان کن
آن خضر جان کز اجل نهر اسداو	شاید از مخلوق را نشناسداو
کام از ذوق تو هم خوش کنی	در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به یک سوزن تھی کردی ز باد	این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه هاسازی ز برف اندر شتا	کی کند چون آب میند آن وفا

بخش ۱۹- افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت دنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاوس علین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
حمله گفتند ای شغالک حال چیست	که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده ای	این تکبر از کجا آورده ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تابه منبر بر جی	تا زلاف این خلق را حسرت دبی
بس بکوشیدی نیدی گرمی	پس ز شید آورده ای بی شرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست	باز بی شرمی پناه هر دو غاست

که التفات خلق سوی خود کشند که خویشم و از درون بس ناخوشند

بخش ۲۰- چرب کردن مرد لانی لب و سبوت خود را هر بامداد به پوست دنبه و
 بیرون آمدن میان حریفان کی من چنن خورده ام و چنان

هر صبحی چرب کردی سبتان	پوست دنبه یافت شخصی مهتان
لوت چربی خورده ام در انجمن	در میان منغان رفتی که من
رمزی یعنی سوی سبت بگرید	دست بر سبت نهادی در نوید
وین نشان چرب و شیرین خوردنت	کین گواه صدق گفتار منست
که اباد الله کید الکاذهین	اشکمش گفتی جواب بی طنین
کان سال چرب تو بر کنده باد	لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
یک کری می رحم افکندی به ما	گر بودی لاف زشتت ای کدا
یک طیبی داروی او ساختی	ور نمودی عیب و کژکم باختی
ینفعن الصادقین صدقم	گفت حق که کژم بنان گوش و دم
آنچ داری و انما و فاستقم	گفت اندر کژم خسپ ای محترم

ورنگوبی عیب خودباری خمش	از نایش وزد غل خود را مکش
گر تو تقدی یافتی گمشادمان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت نیردان از ولادت تا بحین	یقنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر	هین به کمتر امتحان خود را مخیر

بخش ۲۱- آ من بودن بلعم با عور کی امتحانها کرد حضرت اورا و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم با عور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین
اود عوی میل دولت می کند	معه اش نفرین سبت می کند
کلنج پنهان می کند پیدایش کن	سخت ما را ای خدا رسواش کن
جله اجزای تش خصم ویند	کز بهاری لافدا ایشان در دیند
لاف و ادا دکر مهامی کند	شخ رحمت راز بن بر می کند
راستی پیش آریا خاموش کن	واکنهان رحمت یسین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندرزده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	شورش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق کرفاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول	عاقبت بر ماندت از دست غول

کربۀ آمد پوست آن دنبۀ ببرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	از پس کربۀ دویدند او گریخت
آب روی مرد لانی را ببرد	آمد اندر انجمن آن طفل خرد
چرب می کردی لبان و سبلتان	گفت آن دنبۀ که هر صبحی بدان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود	کربۀ آمد ناگهانش در ربود
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت	خنده آمد حاضران را از سگفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند	دعوتش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو ذوق راستی دید از کرام

بخش ۲۲- دعوی طاعوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاده بود

و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	بر بنا گوش ملامت کر بگفت
بگر آخرد من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان کشته ام صدر رنگ و خوش	مر مرا سجد کن از من سرکش
کرو فرو آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و کن دین
منظر لطف خدایی کشته ام	لوح شرح کبریائی کشته ام
ای شغالان مین خوانیدم شغال	کی شغالی را بود چن دین جمال
آن شغالان آمدند آنجا مجمع	همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری	گفت طاعوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاعوسان جان	جلوه باد دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که فی	بادیه نرفته چون کو بهم منی
بانگ طاعوسان کنی گفتا که لا	پس نه ای طاعوس خواجه بوالعلا

خلفت طاووس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعوها بدان

بخش ۲۳- تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال کی دعوی طاوسی می کرد

بمحو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در افتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد	سجده افوسیان را او بخورد
گشت مسک آن کدای ژنده دلق	از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهر داشت	و آن قبول و سجده خلق اژدها است
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بند	پر جلوه بر سر رویت زدند
ز شیت پیدا شد و رسوایت	سرنگون افتادی از بالایت
چون محک دیدی یہ کشتی چو قلب	نقش شیرین رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گر کین زشت از حرص و جوش	پوستین شیراب را بر خود مپوش
غره شیرت بخوابد امتحان	نقش شیر و آنکه اخلاق سگان

بخش ۲۴- تفسیر و تعریف فہم فی حق القول

کفت یزدان مرنبی راد مساق	یک نشانی سہل تر ز اہل نفاق
کر منافق زفت باشد نغزو ہول	واشناسی مروراد حق و قول
چون سائلین کوزہ ہارامی خری	امتحانی می کنی ای مشتری
می زنی دستی بر آن کوزہ چرا	تاشناسی از طنین اسکتہ را
بانک اسکتہ دگر کون می بود	بانک چاوشست پیش می رود
بانک می آید کہ تعریفش کند	ہمچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود	یادم آمد قصہ ہاروت زود

بخش ۲۵- قصهٔ ماروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی	خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها	تاکنون و اماند از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل	گفته آید شرح یک عضوی زبیل
کوش کن ماروت را ماروت را	ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله	وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیت ز استدراج حق	تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامن چنین مستی نمود	خوان انعامش چه داد اندک شود
مست بودند و رهیده از کمند	های هوی عاشقانه می زدند
یک کمین و امتحان در راه بود	صرصرش چون کاه که رامی ربود
امتحان می کردشان زیر و زبر	کی بود سر مست رازینها خبر
خندق و میدان پیش او یکیت	چاه و خندق پیش او خوش مسلکیت
آن بزکوهی بر آن کوه بلند	بر دود از بهر خوردی بی گزند

تاعلف چنڊ بڻڻڻ ٺاڳمان	بازي وڳر ز حڪم آسمان
بر کي وڳر بر اندازد نظر	ماده بزميند بر آن کوه وگر
چشم او تاريڪ ڪرود زمان	بر جھد سرمست زين ڪه تابدان
آسڻان نزديڪ بڻايد ورا	ڪه دويدن ڪر دبالو ڪه سِرا
آن هزاران ڪر دو ڪر بڻايدش	تازمستي ميل جستن آيدش
چونڪ بجمد د فندان درميان	درميان هر دو کوه بي امان
اوز صيادان به ڪه بگريخته	خود پناش خون اورا ريخته
شته صيادان ميان آن دو کوه	انتظار اين قضاي باسکوه
باشد اغلب صيد اين بز، پمخين	ورنه چالاڪست و چست و خصم بين
رستم ارچه با سرو سبلت بود	دام پاڪيرش يقين شهوت بود
پچو من از مستي شهوت بير	مستي شهوت بين اندر شتر
باز اين مستي شهوت در جهان	پيش مستي ملڪ دان مستهان
مستي آن مستي اين بڻکنند	اوبه شهوت التفاني کي ڪند

خوش بود خوش چون درون دیده نور	آب شیرین تا نخوردی آب شور
بر کند جان راز می وز ساقیان	قطره ای از باده های آسمان
وز جلالت روح های پاک را	تا چه مستیها بود املاک را
خمر باده این جهان بشکسته اند	که به بوی دل در آن می بسته اند
همچو کفاری نهفته در قبور	جز مگر آنها که نومیدند و دور
خارهای بی نهایت گشته اند	نا امید از هر دو عالم گشته اند
بر زمین باران بدادیمی چو میغ	پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
عدل و انصاف و عبادات و وفا	گستریدی درین بی داد جا
پیش پاتان دام ناپیدا بسیت	این بگفتند و قضای گفت بسیت
هین مران کورانده اندر کربلا	هین مدو کسرخ در دشت بلا
می نیابد راه پای سالکان	که ز موسی و استخوان ها لکان
بس که تیغ قمر لاشی کردشی	جمله راه استخوان و موسی و پی
بر زمین آهسته می رانند و هون	گفت حق که بندگان جفت عون

جز بوقه و فکرت و پر میرکار	پابرهنه چون رود در خارزار
بسته بود اندر حجاب جوششان	این قضامی گفت لیکن کوششان
جز مر آنهار که از خود رسته اند	چشمها و کوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم را	جز عنایت که کشاید چشم را
در جهان والله اعلم بالساد	جهد بی توفیق خود کس را مباد

بخش ۲۶- قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

هجره او می دوخت آن تصدیق بود	بعد فرعون چوبی توفیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی شمار	از منجم بود در حکمش هزار
که کند فرعون و ملکش را خراب	مقدم موسی نمودندش بخواب
چون بود دفع خیال و خواب شوم	با معبر گفت و با اهل نجوم
راه زادن را چو ره زن می زنیم	جمله گفتندش که تدبیری کنیم
رای این دیدند آن فرعونیان	تا رسید آن شب که مولد بود آن
سوی میدان بزم و تخت پادشاه	که برون آرند آن روز از پگاه
شاه می خواند شمار از ان مکان	الصلا ای جمله اسرایلیان
بر شما احسان کند بهر ثواب	تا شمارارو نماید بی تقاب
دیدن فرعون دستوری نبود	کان اسیران را به جز دوری نبود
به آن یاسه بخشندی برو	گر فقادندی به ره در پیش او

دکه و بیکه لقای آن امیر	یاسه این بد که بنیند هیچ اسیر
تا بسید روبه دیواری کند	بانک چاووشان چو دره بشود
آنچ تبر بر سراو آن رود	در بسید روی او مجرم بود
چون حریست آدمی فیما منع	بودشان حرص لقای ممنوع

بخش ۲۷- به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حیلۀ ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدانکه روید	کز شانه دیدن وجود دست امید
چون شنیدند مرده اسرائیلیان	تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیلۀ را خوردند و آن سوتاختند	خویشان را بر جلوه ساختند

بخش ۲۸ - حکایت

پنجان کاینجا مغول حید دان	گفت می جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف	تا د آید آنک می باید بکف
هر که می آمد بکفتانست این	هین در آخواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	کردن ایشان بدین حیل زودند
شومی آنک سوی بانک نماز	داعی الله را سبردندی نیاز
دعوت کارشان اندر کشید	احذر از مکر شیطان ای رشید
بانک درویشان و محتاجان بنوش	تا نکمیرد بانک محتالت گوش
گر که دیان طمع اندوزشت خو	در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تنک دریا کمر با سنگهاست	فخرها اندر میان سنگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان	از پیکه تا جانب میدان دوان
چون بحلیتشان به میدان برداو	روی خود ننمودشان بس تازه رو
کرد دل داری و بخششها بداد	هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بنخسید امشبان
پانشش دادند که خدمت کنیم
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بخش ۲۹- بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

کامشان حملت و دورند از زنان	شه شبانگه باز آمد شادمان
هم به شهر آمد قرین صحبتش	حازنش عمران هم اندر خدمتش
بین مرو سوی زن و صحبت مجو	گفت ای عمران برین در خپ تو
بیچ نندیشم به جز در نخواه تو	گفت خیم هم برین درگاه تو
لیک مرفرعون رادل بود و جان	بود عمران هم ز اسرائیلیان
آنک خوف جان فرعون آن کند	کی گمان بردی که او عصیان کند

بخش ۳۰ - جمع آمدن عمران به مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شب برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد پی دیدش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش	بر جهانیش ز خواب اندر شیش
گشت بیدار او و زن را دید خوش	بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی	گفت از شوق و قضای این روی
در کشیدش در کنار از مهر مرد	بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد	پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات	حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می دان ای عروس	آن مدان از ما کن بر ما فوس
آنچ این فرعون می ترسد از تو	هست شد این دم که گشتم جفت تو

بخش ۳۱- وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت کی مرانیده باشی

واگردان هیچ ازینادم مزن	تانیاید بر من و تو صد خزن
عاقبت پیدا شود آثار این	چون علامت هارسیدای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره ها	می رسید از خلق و پر می شد هوا
شاه از آن هیئت برون جست آن زمان	پایر نه کنین چه غلغلهاست مان
از سوی میدان چه بانگست و غریو	کز نهیش می رد جنی و دیو
گفت عمران شاه مارا عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند	رقص می آرند و کفهامی زنند
گفت باشد کنین بود اما ولیک	و هم و اندیشه مرا پر کرد نیک

بخش ۳۲ - رسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغیر کرد	از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آمد پس می رفت شه	جمله شب او، پمحو حال وقت زه
هر زمان می گفت ای عمران مرا	سخت از جابرده است این نعره ها
زهره نه عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید	تا که شد استاره موسی پدید
هریسمبر که در آید در رحم	نجم او بر چرخ گردد متجم

بخش ۳۳- پیداشدن استاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجان در میدان

کوری فرعون و مکر و چاره اش	بر فلک پیداشد آن استاره اش
واقف آن غفل و آن بانگ شو	روز شد کشتش که ای عمران برو
این چه غفل بود شانه نخفت	راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب غزا بوسیده خاک	هر منجم سرب برهنه جامه پاک
بد گرفته از فغان و سازشان	همچو اصحاب غزا آوازشان
خاک بر سر کرده خون پر دیدگان	ریش و مو بر کنده رو بدیدگان
بد نشانی می دهد منحوس سال	گفت خیرست این چه آشوبست و حال
کرد مارا دست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد	این همه کردیم و دولت تیره شد
کوری با بر جبین آسمان	شب ستاره آن پسر آمد عیان
ما ستاره بار گشتیم از بکا	ز دستاره آن سیمبر بر ما
دست بر سرمی بز دکاه افراق	بادل خوش شاد عمران و ز نفاق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش	رفت چون دیو المکان بی عقل و هوش
خوشتن را اعجبی کرد و براند	گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
خوشتن را ترش و عکین ساخت او	نردهای باز کوزه باخت او
گفتن شاه مرا بفریستید	از خیانت و ز طمع کشیستید
سوی میدان شاه را انگیختید	آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدیت اندر ضامن	شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای جانان	من بر آویزم شمار بی امان
خویش را در مصحکه انداختم	ما لها بادشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرایلیان	دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام	این بود یاری و افعال کرام
سالمادار و خلعت می برید	مملکتها را مسلم می خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم	طلبل خوارانید و ککاید و شوم
من شمار بر دم و آتش زخم	مینی و کوش و لبانتان بر کنم

عیش رفته بر شما ناخوش کنم	من شمارا هیرم آتش کنم
گر کی کرت ز ما چربید یو	سجده کردند و بگفتند ای خدیو
و هم حیران ز انچه ما کرده ایم	سالمافع بلا ما کرده ایم
نطفه اش جست و رحم اندر خرید	فوت شد از ما و حملش شدید
مانکه داریم ای شاه و قباد	لیک استغفار این روز و لاد
تا نکرد فوت و نجهد این قضا	روز میلادش رصد بندیم ما
ای غلام رای تو افکار و هوش	کردنداریم این نکه مارا بکش
تا سپرد تیر حکم خصم دوز	تا بنه مه می شمر داور روز روز
سرنگون آید ز خون خود خورد	بر قضا هر کوشیخون آورد
شوره گردد سر زمرگی برزند	چون زمین با آسمان خصمی کند
سبلتان وریش خود بر می کند	نقش با نقاش پنجه می زند

بخش ۳۴ - خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طغکان میدان روید	جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانک پار مردان را رسید	خلعت و هر کس ازیشان زر کشید
هین زنان اسال اقبال شماست	تا بید هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد	کو دکان را هم کلاه زر رهند
هر که او این ماه زایدست هین	کجا گیرید از شاه مکین
آن زنان با طغکان بیرون شدند	شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو کرد آمدند	هر چه بود آن نر ز مادر بستند
سربریندش که اینست احتیاط	تا نروید خصم و نفراید خطا

بخش ۳۵ - بوجد آمدن موسی و آمدن عوانان بہ خانہ عمران و وحی آمدن بہ مادر موسی کی موسی را در آتش انداز

خود زن عمران کہ موسی برده بود	دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابلہ در خانہ	بہر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش کہ اینجا کودکیست	نامد او میدان کہ دوہم و شکست
اندرین کوچہ کی زیبا ز نیست	کودکی دارد و لیکن پر نفیت
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر	کہ ز اصل آن خلعت این پسر
عصمت یا نار کونی باردا	لا تکن النار حرا شادا
زن بوحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند	باز غازان کز آن واقف بند
با عوانان با جراب برداشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز کردید آن طرف	نیک نیکو بنگرید اندر غرف

بخش ۳۶- وحی آمدن به مادر موسی کی موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن	روی در او میدار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد	من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان نذر دگر باش	جمله می پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می کشت او برون	موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می کشت هر جابد جنین	از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عمو	مکر شایان جهان را خورده بود
لیک از فرعون تر آمد پدید	هم و راهم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا	تا بنزدان که الیه المنتهی
کان یکی دیاست بی غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
جیده ها و چاره ها مگر اژدهاست	پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بنام سر نهاد	محو شد والله اعلم بالرشاد

آنج در فرعون بود اندر تو هست	لیک اژدهات محبوس چست
ای دیغ این جمله احوال تو ست	تو بر آن فرعون بر خواهش بست
کز تو گویند وحشت زایدت	ورز دیگر آفسان بنایدت
چه خرابت می کند نفس لعین	دور می اندازدت سخت این قرین
آتش را بنیرم فرعون نیست	ورنه چون فرعون او شعله ز نیست

بخش ۳۷ - حکایت مارگیری اژدهای فسرده را مرده پنداشت در یسمانه‌اش پچپید و آورده به بغداد

یک حکایت بشنواز تاریخ کوی	تابری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افونهای مار
گر کران و کرشانه بود	آنک بچیندست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو، هرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می غشرو او را می طلب
که بگفت و که بخاموشی و که	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش	جستن یوسف کنید از حدیش
هر حس خود را درین جستن بجد	هر طرف را نید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیا سوا	همچو کم کرده پسر و سو بوا
از ره حس دهن پریان شوید	گوش را بر چار راه آن نید
هر کجا بوی خوش آید بوبرید	سوی آن سرکاشای آن سرید

هر کجا لطفی بینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشه از دریاست ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جگهای خلق بهر خویمست	برک بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشیتست	دام راحت و ایامی را حتمیست
هر زدن بهر نوازش را بود	هر گله از سگر آ که می کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم	بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جگهای آشتی آرد دست	مار گیر از بهیاری مار جست
بهیاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی حتی یکی ماری سگرف	گرد کوستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار گیر اندر زمستان شدید	مار می جست اژدهایی مرده دید
مار گیر از بهر حیرانی خلق	مار گیر داینت نادانی خلق
آدمی کویمست چون مفتون شود	کوه اندر مار حیران چون شود

خوشتن شناخت مسکین آدمی	از فرونی آمد و شد در کمی
خوشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مارو که حیران اوست	او چرا حیران شدست و مار دوست
مار کسیر آن اژدها را برگرفت	سوی بغداد آمد از بهر سنگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای	می کشیدش از پی دایمخانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام	در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
اوز سرما و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسردست و نام او حماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان	تا بسینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا باشد	عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت	حاکما را بجلگی شاید شناخت
مرده زین سواند و زان سوزنده اند	خامش اینجا و آن طرف کونده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اثر دها
کوها هم سخن داودی کند	جوهر آهن بکف مومی بود
باد حال سلیمانی شود	بهر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود	نار ابراهیم را نسیرین شود
حاک قارون را چو ماری در کشد	استن خانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می کند	کوه یحیی را پیامی می کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	باشنا نحرمان ما خاشیم
چون شام سوی جمادی می روید	محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید	غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت	و سوسه تاویلها نربایدت
چون نذر جان توقدیلها	بهرینش کرده ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود	دعوی دیدن خیال غبی بود
بلک مریننده را دیدار آن	وقت عبرت می کند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد	آن دلالت بهیچ گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال	و آن آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی	باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر	می‌کشد آن مار را با صد زحیر
تابه بغداد آمد آن بهنگامه جو	تا نهد بهنگامه ای بر چارسو
بر لب شط مرد بهنگامه نهاد	غلفه در شهر بغداد اوقاد
مارگیری اثردها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش	صید او کشته چو اوزا بلهش
منظر ایشان و هم او منظر	تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم بهنگامه افزون تر شود	کدی و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا	حلقه کرده پشت پابر پشت پا
مرد را از زن خبر نه زاز و حام	رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او	می‌کشدند اهل بهنگامه گلو

واژدها کز ز مهر برافسوده بود	زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش بار سنهای غلیظ	احتیاطی کرده بودش آن حفظ
دردنک انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب کرم سیرش کرم کرد	رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از سگفت	اژدها بر خویش جنبدین گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتن آن یک تحمیر صد هزار
با تحمیر نعره ها انگیتند	جملگان از جنبش بگریختند
می سگست او بند و زان بانگ بلند	هر طرف می رفت چاقا چاق بند
بند با سگست و بیرون شد ز زیر	اژدها بی زشت غران بهنجوشیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد	از فدا ده و کشتگان صد پشته شد
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آورد من از کسار و دشت
گرک را بیدار کرد آن کوریش	رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن کج را	سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست	استخوان خورده را در هم شکست
نفت اژدها بست او کی مرده است	از غم و بی آلتی افسرده است
گر بید آلت فرعون او	که با مرا و همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعون کنی کند	راه صد موسی و صد هارون زند
کر مکت آن اژدها از دست فقر	پشه ای کرد در جاه و مال صقر
اژدها را دارد برف فراق	بین مکش او را به خورشید عراق
تا افسرده می بود آن اژدها مات	لقمه او بی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلوات
کان تف خورشید شہوت بر زند	آن خفاش مردیکت پر زند
می کشانش در جہاد و قتال	مرد و ار الله یجریک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورد	در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن قنفذ را کرد ای عزیز	بیست، پنجدان که ما کتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا	بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنی کی رسد موسی باید که اثر دها کشد
صد هزاران خلق را اثر دهای او در هریمت کشته شد از رای او

بخش ۳۸ - تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	خلق را کشتی واکندی تو بیم
در خیمت از تو افتادند خلق	در خیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت	کین تو در سینه مردوزن گرفت
خلق را می خواندی بر عکس شد	از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرست اگر پس می خزم	در کافات تو دیگی می پزم
دل ازین بر کن که بغریبی مرا	یاب جزنی پس روی کرد ترا
تو بدان غره مشکش ساختی	در دل حلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی	خوار کردی صحرای غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بند	عاقبت در مصر مار سوا شدند

بخش ۳۹ - جواب موسیٰ فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست	گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من ساکرم من ای حریف	این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند	پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورزنده خدا	از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان	ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشان
شرح حق پایان ندارد، همچو حق	هین دهن بر بند و برگردان ورق

بخش ۴۰- پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست	دقرو دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای فلان
موسا خود را خریدی مین برو	خوشتن کم مین به خود غره شو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جمل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دور روز	مهلتم ده تا چهل روز تموز

بخش ۴۱ - جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مراد ستور نیست	بنده ام احمال تو مامور نیست
کر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زخم با تو بجد تا زنده ام	من چه کاره نصرتم من بنده ام
می زخم تا درسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا

بخش ۴۲- جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نه نه مملتم باید نهاد	عشو ده کم ده تو کم بیای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان	مملتش ده تنع مهراس از آن
این چهل روزش بده مملت بطوع	تا سگالده مکرها و نوع نوع
تا بکوشد او که فی من خفته ام	تیز رو کو پیش ره بگرفته ام
حیلده شان راهمه برهم زخم	و آنچ افزایند من بر کم زخم
آب را آرد من آتش کنم	نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوند و من ویران کنم	آنک اندرو هم نارند آن کنم
تو مترس و مملتش ده دم دراز	کوسه کرد آرو صد حیلست بساز

بخش ۴۳- مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا	من بجای خود شدم رستی زما
او همی شد و اژدها اندر عقب	چون سگ صیاد و انا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم	سگ رامی کرد و یک اوزیر سم
سگ و آهن را بدم در می کشید	خرد می خایید آهن را پدید
در هوامی کرد و خود بالای برج	که هزیمت می شد از وی روم و کرج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام	قطره ای بر هر که زد می شد جدام
ژغرخ دندان او دل می شکست	جان شیران سیه می شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی	شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد و می گفت ای عجب	پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می بیند این سپاه	عالی پر آفتاب چاشگاه
چشم باز و کوش باز و این دکا	خیره ام در چشم بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من	از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام ر حیق	سنگ شد آتش به پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش	هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی خویشان بود	چونک با خویش اندید اکی شود
خفته بیدار باید پیش ما	تا به بیداری بسیند خواها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق	تا نخبد فکرش بستم خلق
حیرتی باید که رو بد فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر	او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود	که گله واکر دد و خانه رود
چونک واکر دید گله از ورود	پس فقد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز گنگ پسین	اضحک الر جعی و جوه العا بسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ	فخر را دادند و بخیرند لنگ
پاکسته می روند این قوم حج	از حرج را بست پنهان تا فرج

دل زدانشنا بشتند این فریق	زانک این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست	زانک هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد	تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد	کش باید سینه را زان پاک کرد
پس مجویشی ازین سرنگ باش	وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخر و الباقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه طریف
گر چه میوه آخر آید در وجود	اولست او زانک او مقصود بود
چون ملایک کوی لا علم لنا	تا بکیر دست تو علمتنا
گردین مکتب ندانی تو هجا	همچو احمد پری از نور حجب
گر نباشی نامدار اندر بلاد	کم نه ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ گنجینه زیرست
موضع معروف کی بنهند گنج	زین قبل آمد فرج دزیر رنج
خاطر آرد بس شکل اینجا و لیک	بسکده اشکال را استور نیک

هر خیالی را برود نور روز	هست عشش آتشی اشکال سوز
کین سوال آمد از آن سوم ترا	هم از آن سو جو جواب ای مرتضا
تاب لاشرقی ولاغرب از مهیت	گوشه بی گوشه دل شد ریهیت
ای که معنی چه می جویی صدا	توازین سوز از آن سو چون کدا
می شوی در ذکر یار بی دو تو	هم از آن سو جو که وقت درد تو
چونک ددت رفت چونی اعجی	وقت درد و مرگ آن سو می نمی
چونک محنت رفت گویی راه کو	وقت محنت کشته ای الله کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن	این از آن آمد که حق را بی گمان
گاه پوشیدست و که بدریده حجب	وانک در عقل و گمان، مستش حجاب
عقل کلی آمن از ریب المنون	عقل جزوی گاه چیره که نمون
رو به خواری نه بخارا ای پسر	عقل بفروش و هنر حیرت بخر
کز حکایت ما حکایت گشته ایم	ما چه خود را در سخن آغشته ایم
تا تعجب یابم اندر ساجدین	من عدم و افسانه کردم در خنین

وصف حالت و حضور یار غار	این حکایت نیست پیش مرد کار
حرف قرآن را بد آثار نفاق	آن اساطیر اولین که گفت عاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست	لاکانی که در نور خداست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست	ماضی و مستقبلش نسبت به تست
بام زیر زید و بر عمر و آن زبر	یک تنی اورا پدر مارا پسر
تقف سوی خویش یک چیز است بس	نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
قاصر از معنی نو حرف کهن	نیست مثل آن مثالست این سخن
بی لب و سائل بدست این بحر قند	چون لب جو نیست مشکال لب بوند

بخش ۴۴ - فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او باند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند که اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بدنامدار	کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشهر	سحر ایشان در دل مه مسمر
شیردوشیده ز مه فاش آشکار	در سفر بازفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده با هتاب	آن میموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت به رخسار زده
صد هزاران بهنجین در جادوی	بوده نشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شمشا هست اکنون چاره خواه
از پی آنک دودرویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا	که همی کردند به امرش اژدها

شاه و لشکر جمله ییچاره شدند	زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره ای می باید اندر سحری	تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیام داد	ترس و مهری در دل هر دو افتاد
عرق جنسیت چو جنبدین گرفت	سرب زانو بر نهادند از سنگفت
چون دبیرستان صوفی زانو ست	حل مشکل را دو زانو جادوست

بخش ۴۵ - خواندن آن دوسا حریدر را از کورو پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا	کورو بابا کو تو مارا ره نما
بردشان بر کورو او بنمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما	شاه پغامی فرستاد از و جا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند	آب رویش پیش لشکر برده اند
نیت با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری
تو همان راستان در رفقه ای	کر چه در صورت به خاک خفته ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر	ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	خویشتن بر کیمیایی برزنیم
نا امیدانیم و او میدی رسید	را ندگانیم و کرم ما را کشید

بخش ۴۶- جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتن در خواب کای اولاد من	نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتن دستور نیست	لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنایم نشانی باشما	تا شود پیدایش را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید	از مقام خفتش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذاریم
گر بدزدی و توانی ساحرست	چاره ساحر بر تو حاضرست
ورنثانی مان و مان آن ایندیست	او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	سرنگون آید خدا آسمان و حرب
این نشان راست و ادم جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بنحمد ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونک چوپان خفت گرگ آمن شود	چونک خفت آن جدها و ساکن شود
لیک حیوانی که چو پاش خداست	گرگ را آنجا امید وره کجاست

جادوی که حق کند حقست و راست
جادوی خواندن مرآن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطعت
کر بمیرد نیز حقش را فعت

بخش ۴۷- تشیہ کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی را علیہ
السلام نمودن. بخواب موسی و قاصدان تغیر قرآن را با آن دو ساحر بچہ کی قصد
بردن عصا کردند چو موسی را خستہ یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیدان سبق
من کتاب و معجزہ را را نعم	میش و کم کن راز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم	طاعنان را از حدیث را فضمم
کس نتا بدیش و کم کردن دو	توبہ از من حافظی دیگر مجو
رو نقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زرو بر نقرہ زخم
نمبر و محراب سازم بہر تو	در محبت قمر من شد قمر تو
نام تو از ترس پنهان می کوند	چون ناز آرد پنهان می شوند
از ہراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان می شود زیر زمین
من منارہ پر کنم آفاق را	کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهر باکیرند و جاه	دین تو کیرد ز ماهی تابه ماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقة موسیتی
هست قرآن مر تو را، همچون عصا	کفر را رد کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته ای	چون عصایش دان تو آماج گفته ای
قاصدان را بر عصایش دست نی	تو بخشب ای شه مبارک خفتی
تن بخته نور تو بر آسمان	بهر پیکار توزه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می کند	قوس نورت تیرد و زش می کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت	او بخت و بخت و اقبالش بخت
جان بابا چونک ساحر خواب شد	کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند کورش را و تفت	تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود	موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدو	که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیدار دید در خربانان	خفته ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل	خود چه بیند دایمل آب و گل
آنک دل بیدار دارد چشم سر	گر بنخبد بر کشاید صبر
کر تو اهل دل نه ای بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار باش
ور دولت بیدار شد می خست خوش	نست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خست چشم من	لیک کی خست دلم اندرون
شاه بیدارست حارس خفته کیر	جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی	در گنج در هزاران شوی
چون بیدندش که خست او دراز	بهر دوی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود	کز پیش باید شدن وانگه ر بود
اندکی چون بیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آسپنجان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دو ان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نیب	غلط غلطان منهرم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان	زانک می دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تیشان شد پید	کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
کا امتحان کردیم و مارا کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شایم ما را عفو خواه	ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی بر زمین سرمی زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
من شمارا خود ندیدم ای دویار	اعجی سازید خود را ز اعتدار
بمچنان بیگانه شکل و آشنا	در نبرد آید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت و فرصت می بدند

بخش ۴۸- جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفهایافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او کی این بر مانویس

تا بفرعون آمدن آن ساحران	داستان تشریفهای بس کران
و عده ایشان کرد و پیشین هم بداد	بندگان و اسبان و تقد و جنس و زاد
بعد از آن می گفت بین ای سابقان	گرفزون آید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا	که بدر پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه	غالب آیم و شود کارش تباه
مادرین فن صغیریم و پهلوان	کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطر باشدست	کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر رو پوشست لیک	نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون درستی تست	باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این خال و این پلیده دیگرست	لیک نورش نیست دیگر زان سرست

ز انک از شیشه ست اعداد دوی	کر نظر در شیشه داری کم شوی
از دوی و اعداد جسم نمتی	ور نظر بر نور داری وارهی
اختلاف مؤمن و کبر و جهود	از نظرگاه است ای مغر و جهود

بخش ۴۹ - اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنوز
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن خلعت، همی شده هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد	گفت، همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر کوشش رسید	آن برو چون باد بنین شدید
آن یکی را کف چو برپایش بود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جامی شنید
از نظر که گفتان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمع بدی	اختلاف از گفتان بیرون شدی
چشم حس، همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه او دست رس
چشم دریا دیگرست و کف دیگر	کف بهل وز دیده دریا نگر

جنش کفناز در یار و زو شب	کف همی بینی و دیانه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نکرد آب آب
آب را آبست کومی راندش	روح را رو حست کومی خواندش
موسی و عیسی کجا بد کا قناب	کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو	ورنگوید بیچ از آن ای وای تو
ورنگوید در مثال صورتی	بر همان صورت پنخسی ای فقی
بسته پایی چون گیاندر زمین	سر بخنابانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی	یا مگر پارا ازین گل بر کنی
چون کنی پارا حیات زین گلت	این حیات را روش بس مشکلت
چون حیات از حق بگیری ای روی	پس شوی مستغنی از گل می روی

شیر خواره چون ز دایه بسکد	لوت خواره شد مرو را می حلد
بسته شیر زیننی چون جوب	جوفطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور سیر	ای تو نور بی حجب را ناپیر
تا پذیرا کردی ای جان نور را	تا بسینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر کردون کنی	بلک بی کردون سفر بی چون کنی
آنخان کز نیست در هست آمدی	هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت ماند	لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و انگه هوش دار	کوش را بر بند و انگه کوش دار
نه نکویم زانک حامی تو هموز	در بهاری تو ندیدی تموز
این جهان همچون درخت ای کرام	ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیر و خام را مثلخ را	زانک در حامی نشاید کلخ را
چون پخت و گشت شیرین لب کزان	سست گیر و شاخ را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهن	سر و شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب حامی است	تا جنبینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتش	با تورو روح القدس کوید بی نش
نه تو کو بی هم بکوش خویشتن	نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی	تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان	با تو اندر خواب گفت آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلک کردونی و دیای عمیق
آن تو ز رفت که آن نه صد تو ست	قلزمست و غرقه گاه صد تو ست
خود چه جای حد بیداریست و خواب	دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تورو	آشنا بگذارد در کشتی نوح
همچو کنگان کشامی کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیاد کشتی بابا نشین	تا نکردی غرق طوفان ای مبین

گفت نه من آشنا آمو ختم	من به جز شمع تو شمع افرو ختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا ام روز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نه رفقم بر آن کوه بلند	عاصمت آن که مرا از هر کزند
هین مکن که کوه کا هست این زمان	جز حسیب خویش را نده امان
گفت من کی پند تو بشوده ام	که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیاید گفت تو هر کز مرا	من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست	مرخدا را خویش و انبار نیست
تا کنون کردی و این دم ناز کیست	اندرین درگاه کیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد ست او از قدم	نه پدر دارنده فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید	ناز بایامان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز	نیستم والد جوانا کم کراز
نیستم شوهر نیم من شوتی	ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی واضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای	باز می گوئی: بجهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی	تا جواب سرد بشودی بسی
این دم سرد تو در گوشم ز رفت	خاصه اکنون که شدم دانا و ز رفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می گفت او پند لطیف	همچنان می گفت او دفع عقیف
نه پدر از نصیح کنعان سیر شد	نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز	بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خرم و سیلت بردبار
وعده کردی مر مرا تو بار بار	که بیاید اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بر بودیل از من کلیم
گفت او از اهل و خویشانست نبود	خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فقاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد

تا که باقی تن نکرد زار ازو	کر چه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو	غیر بود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چو نم با تو من	بست چند انم که با باران چمن
زنده از تو شد از تو عایلی	معتدی بی واسطه و بی حایلی
مصل نه منصل نه ای کمال	بلک بی چون و چکونه و اعتلال
با سیم و تو دریای حیات	زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نکنجی در کنار فکر تی	نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا	تو مخاطب بوده ای در ماجرا
با تو می گفتم نه با ایشان سخن	ای سخن بخش نو و آن کمن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن	گاه با اطلال و گاهی بادمین
روی با اطلال کرده ظاهرا	او کرامی گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگاشتی	واسطه اطلال را برداشتی
ز آنک اطلال لئیم و بد بند	نه ندایی نه صدایی می زردند

من چنان اطلال خواهم در خطاب	کز صدا چون کوه واکوید جواب
تا شنا بشوم من نام تو	عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را	تا شنا بشود نام ترا
آن که پست مثال سنگ لایخ	موش را شنیدند ماراد منخ
من بگویم او نکرد دیار من	بی صدا ماند دم گفتار من
بازین آن به که هموارش کنی	نیست هدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح از تو خواهی جمله را	حشر کرد انم بر آرام از ثری
بهر کفانی دل تو نشکنم	لیکت از احوال آگه می کنم
گفت زنده را ضمیم که تو مرا	هم کنی غرقه اگر یابد ترا
هر زمانم غرقه می کن من خوشم	حکم تو جانست چون جان می کشم
نگرم کس را و گر هم بگرم	او بهانه باشد و تو مظرم
عاشق صنع تو م در شکر و صبر	عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود

بخش ۵۰- توفیق میان این دو حدیث کی الرضا با الکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضایی فلیطلب ربا سوای

دی سوالی کرد سایل مر مرا	ز آنک عاشق بود او بر باجرا
گفت نکته الرضا با الکفر کفر	این بیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق	کردین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقتضی نه قضاست	هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواهی از مقتضی بدان	تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و جش ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست	حق را کافر خوان ایجامه است
کفر جملست و قضای کفر علم	هر دو کی یک باشد آخر علم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلک از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنک او	هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث این را من بساز	تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می رود	نقش خدمت نقش دیگر می شود

بخش ۵۱- مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکر تست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا	که عروس نوگزیدم ای فقی
ریش او برید و کل پیش نهاد	گفت تو بکزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن کزین	که سر اینها ندارد دودین
آن یکی زد سیلی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم	پس جوابم کوی وانکه می زنم
برقهای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قهگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که درین فکر و تفکر نیستم
تو که بی دردی همی اندیش این	نیست صاحب درد را این فکر بین

بخش ۵۲ - حکایت

د صحابه کم بدی حافظ کسی	گر چه شوقی بود جانان را بسی
زانک چون مغرش د آکند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکنید
قشر جوز و فسق و بادام هم	مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش	زانک عاشق را بسوزد و دستش
وصف مطلوبی چو ضد طابست	وحی و برق نور سوزنده نیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد و وصف حادث را کلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می شود
جمع صورت با چنین معنی ثرف	نیست ممکن جز ز سلطانی سگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد و ر بود باشد عجب
اندر استغما مراعات نیاز	جمع ضمیمه نیست چون کرد و دراز
خود عصا معشوق عیان می بود	کور خود صندوق قرآن می بود
گفت کوران خود صدا و نقد پر	از حروف مصحف و ذکر و تدر

ز انک صندوقی بود خالی بدست	باز صندوقی پر از قرآن به است
به ز صندوقی که پر موشست و مار	باز صندوقی که خالی شد ز بار
گشت دلاله به پیش مرد سرد	حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
شد طلب کاری علم اکنون قبیح	چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
سرد باشد جست و جوی نردبان	چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر	جز برای یاری و تعلیم غیر
جمل باشد بر نهادن صیقلی	آینه روشن که شد صاف و ملی
زشت باشد جستن نامه و رسول	پیش سلطان خوش نشسته در قبول

بخش ۵۳- داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن
عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن کی طلب الدلیل
عند حضور الدلول قبیح والاستغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن کی رایار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
میتهاد نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لاله ها
گفت معشوق این اگر بهر نیت	گاه وصل این عمر ضایع کرد نیت
من به پیش حاضر و تو نامه خوان	نیت این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک	من نمی یایم نصیب خویش نیک
آنچ می دیدم ز تو پارسه سال	نیت این دم گرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام	دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب فی	راه آجم را کمر زدره زنی
گفت پس من نیتم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قوتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یافتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم ترا اندر ز من
خانه معشوقه ام معشوق نی	عشق بر تقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یکتو بود	بتدا و تنهات او بود
چون بیانی اش غانی منظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
میرا حواست نه موقوف حال	بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند	چون بخوابد جسمه را جان کند
تنها بود که موقوفست او	منظر منشته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او	دست جفا ندهد مست او
گر بخوابد مرکب هم شیرین شود	خار و نشتر ز کس و نسیرین شود
آنک او موقوف حالت آدمیت	کو بحال افزون و گاهی در کمیت
صوفی ابن الوقت باشد در منال	لیک صافی فارغست از وقت و حال
حاله موقوف غرم و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی
آنک یک دم کم دمی کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد که آن و این	نیست دلبر لا احب افلین
آنک او گاهی خوش و که ناخوشست	یک زمانی آب و یک دم آتشت
برج مه باشد و لیکن ماه نه	نقش بت باشد ولی آگاه نه
هست صوفی صفا جو این وقت	وقت را به چون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوا بحلال	این کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که اولم یولدست	لم یلد لم یولد آن ایزدست
روچنین عشقی بجو کر زنده ای	ورنه وقت مختلف را بنده ای
مگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بگر اندر عشق و در مطلوب خویش
مگر آنک تو حقیری یا ضعیف	بگر اندر همت خود ای شریف
توبه هر حالی که باشی می طلب	آب می جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت کو اهی می دهد	کو بخبر بر سر منبع رسد

خشنی لب، هست پغامی ز آب	که بات آردیقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارک جنبشیت	این طلب در راه حق مانع کشیت
این طلب مفتوح مطلوبات تست	این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب، همچون خروسی در صیاح	می زند نعره که می آید صبح
گرچه آلت نیستت تومی طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بنی طلب کارای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست	منکر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای	نه طلب بود اول و اندیشه ای

بخش ۵۴- حکایت آن شخص کی در عهد داود شب و روز دعای کرد کی مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی	نزد هر دانا و پیش هر نبی
این دعای کرد و ایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد	بار اسبان و استران نتوان نهاد
کا حلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی
کا حلم من سایه خیم در وجود	ختم اندر سایه این فضل وجود
کا هلال و سایه خسان را مگر	روزی بوشه ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزی	هر که را پانیت کن دلسوزی
رزق رامی ران به سوی آن خزین	ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پان باشد جوید تو	ابر را راند به سوی او و تو
طفل را چون پان باشد مادرش	آید و ریزد و طیفه بر سرش

روزنی خواهم بنگاه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می کرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا صبحی
خلق می خنید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه می گوید عجب این سست ریش	یا کسی دادست بنگ بهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب	هر کسی را پیشه ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها	ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون	هست داود نبی ذو فنون
با چنان غمی و نازی کا ندروست	که گزیدتش عنایت های دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد	موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون	کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر و غنی بمیراند و نیست	آدمی را صوت خویش کرد نیست
شیر و آهوج جمع کرد آن زمان	سوی تدکیرش منفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل بادش	هر دو اندر وقت دعوت محرش

این و صد چن دین مرورا معجزات	نور رویش بی جهان و در جهات
باهمه کلین خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بانی ورنجی روزیش	می نیاید باهمه سپروزیش
این چنن محدول واپس مانده ای	خانه کنده دون و گردون رانده ای
این چنن مدبر همی خواهد که زود	بی تجارت پر کند امن ز سود
این چنن کیچی بیاید در میان	که بر آیم بر فلک بی زردبان
این همی کفتش بتخر و بکیر	که رسیت روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید مارا هم بده	ز انچ یابی هدیه ای سالارده
او ازین تشنیع مردم وین فوس	کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهریر	کوز انبان تی بویده پشیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا	او ازین خواهش نمی آمد جدا

بخش ۵۵- دودن گاودر خانه آن دعاکننده باحاح قال النبی صلی الله علیه
 وسلم ان الله یحب الملحمین فی الدعا یراعین خواست از حق تعالی و احاح
 خواننده راه است از آنچه می خواهد آن را ازو

تا که روزی نماند در چاشگاه	این دعای کرد بازاری و آه
نماند در خانه اش گاوی دود	شاخ زد بشکست د بند و کلید
گا و کس تاخ اندر آن خانه بجست	مرد در جست و قوایم اش بست
پس گلوی گا و بید آن زمان	بی توقف بی تا مل بی امان
چون سرش بید شد سوی قصاب	تا اباش بر کند دم شتاب

بخش ۵۵- عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون، همچون چنین	چون تقاضای کنی اتمام این
سهل گردان ره ناتوفیق ده	یا تقاضا را بزل برامند
چون ز مجلس زر تقاضای کنی	زر بخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر	زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم	بنده امر تو نذر ترس و بیم
چون مسج کرده ای هر چیز را	ذات بی تمیز و با تمیز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر	کوید و از حال آن این بی خبر
آدمی مگر ز تسبیح حماد	و آن حماد نذر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی	بی خبر از یکدیگر و اندر کشی
چون دو ناطق راز حال همدگر	نیست آ که چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم	چون بداند بجه صامت دلم

هست جبری راضد آن در مناص	هست سنی را یکی تسبیح خاص
جبری از تسبیح سنی بی اثر	سنی از تسبیح جبری بی خبر
بی خبر از حال او و ز امر قم	این همی گوید که آن ضالست و کم
جنگشان افکند نردان از قدر	و آن همی گوید که این راجه خبر
جنس از ناب جنس پیدا می کند	گوهر هر یک هویدا می کند
خواه دانا خواه نادان یا خسی	قهر را از لطف داند هر کسی
یا که قهری در دل لطف آمده	لیک لطفی قهر در پنهان شده
کش بود در دل محک جانی	کم کسی داند مگر ربانی
سوی لاله خود به یک پرمی پرند	باقیان زین دو گمانی می برند

بخش ۵۷ - بیان آنک علم را دو پرست و گمان را یک پرست ناقص آمد ظن به پرواز ابرست مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن به پرواز ابرست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون	باز بر پرد دو گامی یافتون
افت خیزان می رود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن و ارست علمش رونمود	شد دو پر آن مرغ یک پر پر کشود
بعد از آن میشی سویا مستقیم	نه علی وجهه مکبا او سقیم
باد و پر بر می پرد چون جبرئیل	بی گمان و بی مکر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی	بر ره نردان و دین مستوی
او نکردد کرم تراز گشتان	جان طاق او نکردد جشتان
ور همه گویند او را کم رهی	کوه پنداری و تو برک کهی
او نیستد در گمان از طغشان	او نکردد و مند از طغشان

بلاک کردیا و کوه آید بکفت
کویدش باکم ره ی گشتی تو جفت
بیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا به طعن طاعنان رنجور حال

بخش ۵۸- مثال رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کو دکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در قفسه اضطراب
چون نمی آید و رارنجوری	که بگیرد چند روز او دوری
تا بهیم از حبس و تنگی و زکار	هست او چون سنگ خارابرقرار
آن یکی زیر کتر این تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثری از هوا یا از تبیست
انگی اندر خیال اقدارین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش انگی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی مانع نمایند و چنین
تا چوسی کو دک تو اثر این خبر	متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شایاش ای دکنی	باد بخت بر عنایت مکنی
متفق گشتند در عهد و شوق	که نکرد اند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غازی نکوید با جرا
رای آن کودک بچرخید از همه	عقل او در پیش می رفت از رومه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شایان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال

بخش ۵۹- عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله مساویست تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلماء در اصل بود	بروفاق سنیان باید شود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلت این زانک رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
برو میداندیشه ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود افزون آن به که آن از فطرتست	تا ز افزونی که جهد و فکر تست
تو بگو داده خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود

بخش ۶- دروهم افکندن کودکان اوستاد را

روزگشت و آمدن آن کودکان	بر همین فکرت ز خانه تادکان
جمله استاد بیرون منظر	تا در آید اول آن یار مصر
زانک منبع اوبدست این رای را	سرامام آید همیشه پامی را
ای مقلد تو بمجوبیشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استار اسلام	خیر باشد رنگ رویت ز رد فام
گفت استانیست رنجی مرا	تو برو نشین مگویاوه حلا
نفی کرد اما غبار و هم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بدین
همچنین تا و هم اوقت گرفت	ماند اندر حال خود بس در سگفت

بخش ۶۱ - بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم حلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش زوهمی مهسک
که به دعوی الهی شد لیر	از دهاگشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و همست وطن	زانک دظلمات شد او را وطن
برزین کر نیم کز راهی بود	آدمی بی وهم آسن می رود
بر سردیوار عالی کر روی	کرد و کز عرض بود کز می شوی
بلک می افقی ز لرزه دل به وهم	ترس و همی را نکوب بگر بفهم

بخش ۶۲ - رنجور شدن اوستاده و هم

کشت استاست ازو هم وز بیم	بر جهید و می کشانید او کلیم
مخملین بازن که مرا وست ست	من بدین عالم نپرسید و نجت
خود مرا آ که نکرد از رنگ من	قصد دارد تا بهد از رنگ من
اوبه حسن و جلوه خود مست گشت	بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بندی واکشاد	کو دکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مباد اذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من بین	از غم بگامگان اندر خنین
تو درون خانه از بعض و نفاق	می بینی حال من در احراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست	و هم وطن لاش بی مغنیت
گفتش ای غر تو هنوزی در بجاج	می بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی مارا چه جرم	مادرین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من کنه

گفت رومه تور هی مه آیت
دایماد بغض و کیننی و عنف
جامه خواب مرزو کستران
تا بنجم که سر من شد کران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدوزو تر تر این می سزد

بخش ۶۳ - در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از و هم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترده آن عجز	گفت امکان نه و باطن پر ز سوز
گر بگویم ممتد دارد مرا	ورنگویم جد شود این ماجرا
فال بدرنجور کردند همی	آدمی را که بودش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض	ان تارضم لیدنا تمر ضوا
گر بگویم او خیالی برزند	فعل دارد زن که خلوت می کند
مر مرا از خانه بیرون می کند	بهر فقی فعل و افون می کند
جامه خوابش کرد و استاد او افتاد	آه آه و ناله از وی می براد
کو دوکان آنجا نشستند و نهان	درس می خواندند با صد اندامان
کین همه کردیم و ما زندانیم	بدنیایی بود ما بدبانیم

بخش ۴ - دوم بار و ہم اکٹون کو دکان استاد راکی اور از قرآن خواندن مادر سرافراید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون ہی خوانند گفت ای کو دکان	بانک ما استاد را دار دزبان
د د سرافراید استار از بانک	از د این کو د دید ببرد بانک
گفت استار است می کوید روید	د د سرافزون شدم بیرون شوید

بخش ۵۵ - خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور باد از تورنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ها	بچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان گشتمین گشتند و گفت	روز کتاب و شتاب الهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اسادما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آید بهر طمع دروغ
ما صبح آسیم پیش اوستا	تا بمینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بخش ۶۶ - رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بمادان آمدن مادران	خفته است، همچو بیمار کران
هم عرق کرده ز بیماری محاف	سر بسته رو کشیده در سحاف
آه آهی می کند آهسته او	جملگان گشتند هم لاجول کو
خیر باشد اوستاد این دوسر	جان تو ما را نبود دست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آنگهم مادر غران کردندین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد غمی
از زمان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعد های خویش	روح وال که نه پس میند نه پیش
ای بسامد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یاپایش ضراب
او همان دست آوردد گیر و دار	بر گمان آنک هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بی خبر

بخش ۶۷- در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین
دست روحت و این پای موزه پای روحت

تا بدانی که تن آمد چون لباس	رو بجا لبس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست	غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایستلاف	آن حقیقت دان مدانش از کزاف
آن تومی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

بخش ۸۶ - حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت
انقطاع و خلوت و داخل شدن درین مسقبت کی انا جلیس من ذکر فی وائیس
من استانس بی کر باہمہ ای چوبی منی بی ہمہ ای و ربی ہمہ ای چو با منی باہمہ ای

خلوت اور ابودہم خواب و ندیم	بود درویشی بکساری مقیم
بود از انفس مردوزن ملول	چون ز خالق می رسید اورا شمول
سہل شد ہم قوم دیگر را سفر	ہمچنانک سہل شد مارا حضر
عاشت آن خواجہ بر آہنگری	آنچنانک عاشقی بر سروری
میل آن را دلش انداختند	ہر کسی را بہر کاری ساختند
خار و خس بی آب و بادی کی رود	دست و پابی میل جنبان کی شود
پر دولت بر کشا، بچون ہما	کر بینی میل خود سوی سما
نوحہ می کن بیچ نشین از خنین	ور بینی میل خود سوی زمین
جا حلال آخر بسر بر می زند	عاقلان خود نوحہ با پیشین کنند

ز ابتدای کار آخر را بین تاناشی توپشان یوم دین

بخش ۶۹- دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن برونق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه روم را غربال نیست	گفت میزان ده برین تخرمه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می خواهم بده	خوشتن را که مکن هر سوجه
گفت بشنیدم سخن کر نیتم	تا ننداری که بی مغنیتم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم توانا متعش
وان زر تو هم قراضه خرد مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گویم غلبه بر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر روز اینجا و السلام

بخش ۷۰- بقیہ قصہ آن زاهد کوہی کی تدر کردہ بود کی میوہ کوہی از درخت
 باز نکنم و درخت نشانم و کسی را نکویم صریح و کنایت کی پیشان آن خورم کی
 باد اکلندہ باشد از درخت

بس مرودی کوہی آنجابی شمار	اندر آن کہ بود اشجار و شمار
عهد کردم زین نچنم در زمین	گفت آن درویش یارب باتو من
من نچنم از درخت متعش	جز از آن میوہ کہ باد انداختش
تا در آمد امتحانات قضا	مدتی بر تدر خود بودش وفا
گر خدا خواہد بہ پیمان برزنید	زین سبب فرمود استغاثہ کنید
ہر نفس بردل دگر داغی نہم	ہر زمان دل را دگر میلی دہم
کل شیء عن مرادی لایحید	کل اصباح لئانسان جدید
در بیابانی اسیر صرصر است	در حدیث آمد کہ دل بہ چون پرست
کہ چپ و کہ راست با صد اختلاف	با دہر را ہر طرف را ندگر زاف

کب جوشان ز آتش اندر قازغان	در حدیث دیگر این دل دان چنان
آن نه از وی لیک از جایی بود	هر زمان دل را در گریایی بود
عهد بندی تا شوی آخر نخل	پس چرا آ من شوی بر رایی دل
چاه می بینی و توانی حذر	این هم از تاثیر حکمت و قدر
که بنیند دام و افتد در عطب	نیست خود از مرغ پران این عجب
گر بخواید و ر نخواهد می نقد	این عجب که دام بیند هم و تد
سوی دامی می پرد بابر خویش	چشم باز و گوش باز و دام پیش

بخش ۷۱- تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اشرید

سربسته در بلا افتاده ای	بني اندر دلق مہترزادہ ای
اقمشہ و املاک خود بفروختہ	در ہوا ی نابکاری سوختہ
کام دشمن می رود ادبیر وار	خان و مان رفتہ شدہ بدنام و خوار
ہمتی می دار از بہر خدا	ز ہمدی میند بگوید ای کیا
مال و زرو نعمت از کف دادہ ام	کاذبین ادبار زشت افتادہ ام
زین گل تیرہ بود کہ بر ہم	ہمتی تابوک من زین وار ہم
کاخلاص و اخلاص و اخلاص	این دعای خواہد او از عام و خاص
نہ موکل بر سرش نہ آہنی	دست باز و پای باز و بندنی
وز کد امین جس می جوی مناص	از کد امین بند می جوی خلاص
کی نیند آن بہ جز جان صفی	بند تقدیر و قضای محضی
بتر از زندان و بند آہنت	گر چہ پیدائست آن در مکنت
حفرہ کر ہم خشت زندان بر کند	زانک آہنکر مر آن را بشکند

عاجز از تکسیر آن آهنگران	ای عجب این بند پنهان کران
بر گلوئی بسته جل من مسد	دیدن آن بند احمد را رسد
تنگ همیزم گفت حمله خطب	دید بر پشت عیال بولهب
که پدید آید بروهر ناپید	جل و همیزم را جز او چشمی نید
کین ز بهوشیت و ایشان هوشمند	باقیانش جمله تاویلی کنند
کشته و نالان شده او پیش تو	لیک از تاثیر آن پشش دو تو
تا ازین بند نهان بیرون بهم	که دعایی، همی تاوار هم
چون نداند او شتی را از سعید	آنک میند این علامتهاید
که نباشد کشف راز حق حلال	داند و پوشد بامرد و ابجلال
از مجاعت شد زبون و تن اسیر	این سخن پایان ندارد آن فقیر

بخش ۷۲ - مضطرب شدن فقیرتر کرده بکندن امرود از درخت و کوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری می کریخت
بر سر شاخی مروی چندید	باز صبوری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب و قضا	کرد زاهد را ز تدرش بی وفا
چونک از امرود بن میوه سکت	گشت اندر تدر و عهد خویش سست
هم در آن دم کوشمال حق رسید	چشم او بکشد و کوش او کشید

بخش ۷۳ - متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیت از دزدان بند آنجا و بیش	بخش می کردند مسروقات خویش
شخه را غار آگه کرده بود	مردم شخه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست	جمله را بپرید و غوغایی بخواست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را می خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس کزین	بانک بر زو بر عوان کای سک بین
این فلان شیخت از ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدید جامه تنیر رفت	پیش شخه داد آگایش تفت
شخه آمد پابرهنه عذر خواه	که ندانستم خدا بر من کواه
هین بگل کن مرم ازین کار زشت	ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می دانم سبب این نیش را	می شناسم من کنه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او	پس یمنیم بردادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغزو پوست	بادای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال
و آنک او دانست او فرمان رواست	با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغض	بر کنار بام محبوس قفس
ای بسا ماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو ما خوذشت
ای بسا ستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد و
بلک در ماروت و ماروت آن شراب	از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز	دیدد خود کا علی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذوباب	دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آسپنجان کرد و خدایش داد تاب

گشت او سلطان و قطب العارفين	این کمینه جهد او بد بهر دین
مرد زاهد را در شکوی بست	چون بریده شد برای خلق دست
کرد معروفش بدین آفات خلق	شیخ قطع گشت نامش پیش خلق

بخش ۷۴- کرامات شیخ قطع وزنبیل بافتن او بدو دست

در عیش و راکبی زایربافت	کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش	در عیشم آمده سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سبق	گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی	نه قریبی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند	که دین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق	که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بگردیم آشکار	که دیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بد گمان	رد نکردند از جناب آسمان

من ترابی این کرامت‌ها ز پیش	خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بهنادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرک تن	ترسی وز تفریق اجزای بدن
و هم تفریق سرو پا از تورفت	دفع و هم اسپر سیدت نیک زفت

بخش ۷۵ - سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین	کرد تهدید سیاست بر زمین
که بیرم دست و پاتان از خلاف	پس در آویزم نذارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان	و هم و تخویند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس	از تو همما و تهدیدات نفس
او نمی داست کایشان رسته اند	بر دیچه نور دل بنشته اند
این جهان خوابست اندر ظن مه ایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرد گاز	هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز
گر بیننی خواب در خود را دو نیم	تن دستی چون بخیزی فی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باک و نه دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست	گفت پنا مبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول	ساکان این دیده پیدایی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرعت اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضو	که بید خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام	بی خبر زان کوست در خواب دوم
هون کردون اگر صدم بارشان	خرد کو بد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند	از فروغ و هم کم تر سیده اند
سایه خود را از خود دانسته اند	چاکب و چست و کش و بر جسته اند
کوزه گر کر کوزه ای را بشکند	چون بنخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه	با هزاران ترس می آید براه
مرد مینا دید عرض راه را	پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانو اش نلرزد هر دمی	رو ترش کی دارد او از هر غمی
خنیر فرعون که ما آن نیستیم	که بهر بانگی و غولی هستیم
خرقه ما را بدردوزنده هست	ورنه ما را خود برهنه تر به است
بی لباس این خوب را اندر کنار	خوش در آیم ای عدو نابکار
خوشتراز تجرید از تن و ز مزاج	نیست ای فرعون بی الهام کج

بخش ۷۶- حکایت استرپیش شترکی من بسیار درومی افتم و تو نمی افتی الابه نادر

کفت استر با شترکای خوش رفیق	درفراز و شیب و در راه دقیق
تونه آبی در سرو خوش می روی	من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برود در دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
کفت چشم من ز تو روشن ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند	آخر عقبه بنیم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده ام را و اناید هم اله
هر قدم من از سرینش نهم	از عشار و اوقادن وار هم
تو بینی پیش خود یک دوسه گام	دانه بینی و بینی رنج دام
یتومی الاعمی لدیکم والبصیر	فی المقام والشرول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد	جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزای کند	تار و پود جسم خود را می تند

تا چهل سالش بجنب جزو ما	حق حریصش کرده باشد در نما
جنب اجزا روح را تعلیم کرد	چون نداند جنب اجزا شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود	بی خدا اجزات را داند ر بود
آن زمانی که در آبی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب شد	باز آید چون بفرماید که حد

بخش ۷۷- اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم

مرب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیر اد نکر اندر خرت	که پوسیدست و رزیده برت
پیش تو کرد آوریم اجزاش را	آن سرودم و دو گوش و پاش را
دست نه و جزو بر هم می نهد	پاره ها را اجتماعی می دهد
د نکر در صنعت پاره زنی	کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی ز وقت خرز	آسپخان دوزد که پیدانست دوز
چشم بکشا حشر را پیدابین	تا مانند شبهات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام	تا نگرزی وقت مردن را به تمام
همچنانک وقت خفتن آمنی	از فوات جمله حسای تنی
بر حواس خود نگرزی وقت خواب	گر چه می کرد دریشان و خراب

بخش ۷۸ - جزع ناکردن شیخی بر مرک فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین	آسمانی شمع بر روی زمین
چون بیمبر در میان آسمان	در کشای روضه دار الجنان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صبحی گشتش اهل میت او	سخت دل چونی بگوای نیک خو
ماز مرک و بھر فرزندان تو	نوحه می داریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترار حمی نباشد در دون	پس چه او میدستان از تو کنون
بابا امید تویم این پیش وا	که بگذاری تو ماراد فنا
چون بیارند روز حشر تخت	خود شفیع ما تو می آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار	بابه اکرام تویم او میدوار
دست ما و دامن تست آن زمان	که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان	تار بانیشان ز اسکنج گران
عاصیان و اهل کبیر را بجد	وارانم از عتاب نقض عهد
صاحبان اتم خود فارغ اند	از شفاعتهای من روز کنند
بلک ایشان را شفاعتها بود	گفتشان چون حکم نافذ می رود
بیچ و از روزر غیری بر نداشت	من نیم و از خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخت ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کان
شیخ کی بود پیر یعنی موسید	معنی این موبدان ای کز امید
هست آن موی سیاهستی او	تاز هستی اش نماند تایی مو
چونک، هستی اش نماند پیراوست	کر سیه موباشد او یا خود دوست
هست آن موی سیاه وصف بشر	نیست آن موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر	که جوان ناکشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون کی موی سیاه کان وصف ماست	نیست بروی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپیدار با خود دست اوزنه پیرست و نه خاص ایزد دست
ور سرمویی زو صفش باقیمت اوزنه از عرش است او آفاقیت

بخش ۷۹- عذر گفتن شیخ بهرناکر یستن بر فرزندان

شیخ گفت اورا پندار ای رفیق	که ندارم رحم و مروت دل شفیق
بر همه کفار مارا رحمتست	که چه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است	که چرا از سگهاشان مالش است
آن سگی که می کزد گویم دعا	که ازین خوار مالش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار	که نباشند از خلایق سگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین	تا کندشان رحمت للعالمین
خلق را خواند سوی دگاہ خاص	حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند	چون نشد گوید خدا یا در بند
رحمت جزوی بود مرعام را	رحمت کلی بود همای را
رحمت جزو شقرین کشته بکل	رحمت دریا بود مادی بل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو	رحمت کل را تو مادی بین و رو
تا که جزو ست او نداند راه بحر	هر غدیری را کند ز اشباه بحر

سوی دریا خلق را چون آورد	چون ندانند راه یم کی ره برد
ره برد تا بحر، همچون سیل و جو	متصل گردد به بحر آگاه او
نه از عیان و وحی تأییدی بود	ور کند دعوت به تقلیدی بود
همچو چو پانی به گرد این رمه	گفت پس چون رحم داری بر همه
چونک فضا و اجلشان زد بنیش	چون نداری نوحه بر فرزند خویش
دیده توبی نعم و کریمه چراست	چون گواه رحم اشک دیده هست
خود نباشد فصل دی، همچون تموز	رو به زن کرد و بگفتش ای عجز
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند	جمله که مردند ایشان گری اند
از چه رور و راکنم، همچون توریش	من چو بینمشان معین پیش خویش
با من اند و کرد من بازی کنان	کر چه بیرون اند از دور زمان
با عزیزانم و صالست و عناق	گریه از هجران بود یا از فراق
من به بیداری همی ینم عیان	خلق اندر خواب می بینندشان
برک حس را از درخت افشان کنم	زین جهان خود را دمی پنهان کنم

عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر عقل باشد ای فلان
کارهای بسته را هم ساز کرد	دست بسته عقل را جان باز کرد
همچو خس بگرفته روی آب را	حسها و اندیشه بر آب صفا
آب پیدامی شود پیش خرد	دست عقل آن خس به یکومی برد
خس چو یکم گرفت پیداکشت آب	خس بس انبه بود بر جو چون جاب
خس فزاید از هوا بر آب ما	چونک دست عقل نکشاید خدا
آن هوا خندان و گریان عقل تو	آب را هر دم کند پوشیده او
حق کشاید هر دو دست عقل را	چونک تقوی بست و دست هوا
چون خرد سالار و مخدوم تو شد	پس حواس چیره محکوم تو شد
تا که غمیها ز جان سر برزند	حس را بی خواب خواب اندر کند
هم ز کردون برکشاید بابها	هم به بیداری بسینی خوابها

بخش ۸۰- قصه خواندن شیخ ضریح مصحف را در رویناشدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریح
پیش او همان شد او وقت تموز	هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونک نایبناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته	من نیم کتبخ یا آویخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم	تا به صبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد که صبر مفتاح الفرج

بخش ۸۱ - صبر کردن لقمان چون دید کی داود حلقه‌ها می ساخت از سال کردن با این نیت کی صبر از سال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کومی کرد ز آهین حلقه‌ها
جمله را با هم کرد می کلند	ز آهین پولاد آن شاه بلند
صنعت ز را دو کم دیده بود	در عجب می ماند و سواش فرزند
کین چه شاید بود و ابرسم ازو	که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی ترست	صبر تا مقصود زو تر رهبرست
چون نپرسی زو تر کشف شود	مرغ صبر از جمله پیران تر بود
و برپرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن برد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو بایست ای فقی	در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دیت که پناه و دافع هر جا غمیت
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخر و العسر را که بخوان
صد هزاران کیمیای آفرید کیمیایی، همچو صبر آدم ندید

بخش ۸۲ - بقیه حکایت ناینا و مصحف

مرد همان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حال مثل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید	بست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می خواندی دست	گشت بی صبر و از آن حال بست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون همی خوانی، همی بینی بطور
آنچ می خوانی بر آن افتاده ای	دست را بر حرف آن بنهاده ای
اصبت در سپید می کند	که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای کشته ز جل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریم، پمحو جان
نیستم حافظ مرانوری بده	در دودیده وقت خواندن بی کره
بازده دودیده ام را آن زمان	که بکیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار	ای بهر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنت و امیدی خوش ترا	که ترا گوید بهر دم بر ترا

هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحفها قرأت بایت
من در آن دم وادهم چشم ترا	تا فرو خوانی معظم جوهر را
بهچنان کرد و هر آنگاه بی که من	واکشایم مصحف اندر خواندن
آن خبری که نشد غافل ز کار	آن کرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بيشتم آن شاه فرد	در زمان بهچون چراغ شب نور د
زین سبب بود ولی را اعتراض	هر چه بستاند فرستد اعتیاض
کر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان ماتی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد	کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت	چون عوض می آید از مفقود زفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد	راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی	گر چراغت شد چه افغان می کنی

بخش ۸۳ - صفت بعضی اولیا کی راضی اند با حکام و لایه نکلند کی این حکم را بگردان

بشواکنون قصه آن ره روان	که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی می دهند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضایان شد حرام
در قضا و قتی همی بیند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که پوشند از عی جامه کبود

بخش ۸۴ - سال کردن بهلول آن درویش را

چونی ای درویش واقف کن مرا	گفت بهلول آن یکی درویش را
بر مراد او رود کار جهان	گفت چون باشد کسی که جاودان
اختران زان سان که خواهد آن شوند	یل و جواهر مراد او روند
بر مراد او روانه کو بکو	زندگی و مرگ سرنگان او
هر کجا خواهد بنجد تهنیت	هر کجا خواهد فرستد تغزیت
ماندگان از راه هم در دام او	سالکان راه هم برگام او
بی رضا و امر آن فرمان روان	بیچ دذانی نخندد در جهان
درفرو سیامی تو پیدا است این	گفت ای شه راست گفتی بهمنین
شرح کن این را بیان کن نیک نیک	این و صد چندینی ای صادق و لیک
چون به گوش او رسد آرد قبول	آنچنانک فاضل و مرد فضول
که از آن هم بهره یابد عقل عام	آنچنانش شرح کن اندر کلام
خانش بر هر گونه آشی بود	ناطق کامل چو خوان پاشی بود

هر کسی باید غذای خود جدا	که نماند هیچ مهمان بی نوا
خاص را و عام را مطعم دوست	همچو قرآن که بمعنی هفت توست
که جهان در امریزدانست رام	گفت این باری یقین شد پیش عام
بی قضا و حکم آن سلطان بخت	بیج برگی در نیفتد از درخت
تا نگوید لقمه راحتی که ادخلوا	از دهن لقمه نشد سوی گلو
جنش آن رام امر آن غنیمت	میل و رغبت کان زام آدیت
پر بنجاند نکر دود پره ای	در زمینها و آسمانها ذره ای
شرح توان کرد و جلدی نیست خوش	جز به فرمان قدیم نافذش
بی نهایت کی شود در نطق رام	کی شمارد برگ درختان را تمام
می نکردد جز بامر کردگار	این قدر بشو که چون کلی کار
حکم او را بنده خواننده شد	چون قضای حق رضای بنده شد
بلک طبع او چنین شد مستطاب	بی تکلف نه پی مزد و ثواب
نه پی ذوقی حیات مستند	زندگی خود نخواهد بهر خود

هر کجا امر قدم را مسلکیت	زندگی و مردکی پیش یکیت
بهریزدان می زید نه بهر کنج	بهریزدان می مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او	نه برای بخت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نه ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد از اصل آن خوی او	نه ریاضت نه بخت و جوی او
آنگهان خند که او میند رضا	همچو حلوائی سکر او را قضا
بنده ای کش خوی و خلقت این بود	نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا الله کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا میند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست	که چراغ عشق حق افروختست

دو زخ اوصاف او عشقت و او سوخت مرا و صاف خود را موبهو
هر طروقی این فروقی کی شناخت جز دققی تا درین دولت بناخت

بخش ۸۵ - قصه دقوتی رحمة الله علیه و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه ای	آن دقوتی داشت خوش دیباجه ای
شب روان راکشته زوروشن روان	در زمین می شد چومه بر آسمان
کم دوروز اندر دبی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت در یک خانه کرباشم دوروز
اتقی یا نفس سیری للغنا	غرة المسکن احاذره انا
کی یکون خالصانی الامتحان	لا اعود خلق قلبی بالبحان
چشم اندر شاه باز او، پمچوباز	روز اندر سیر بدشب در غار
منقر داز مردوزن نه از دوی	مقطع از خلق نه از بدخوی
خوش شفعی و دعاش مستجاب	مشقی خلق و نافع، پمچو آب
بهتر از مادر شعی تر از پدر	نیک و بد را مهربان و مستقر
چون پدر، ستم شفیق و مهربان	گفت پیا مبر شمار ای ممان
جزور از کل چرا بر می کنید	زان سبب که جمله اجزای نید

عضو از تن قطع شد مرد ار شد	جزو از کل قطع شد بی کار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر	تا نپزند و بکل بارد کر
عضو نو سیریده هم جنبش کند	ور بجنب نیست آن را خود سند
این نه آن کست کوناقص شود	جزو ازین کل کبر بدیکو رود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال	قطع و وصل او نیاید در مثال

بخش ۸۶- بازگشتن به قصهٔ دقتی

مرعلی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد که چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصهٔ دقتی ای جوان
آنک در فتویٰ امام خلق بود	کوی تقویٰ از فرشته می ربود
آنک اندر سیرمه رامات کرد	هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقویٰ و او را و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه	کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنهارا که بشناسد دلم	بنده و بسته میان و مجلم
و آنک شناسم تو ای یزدان جان	بر من محبوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مبین	این چه عشقت و چه استقامت این
مهر من داری چه می جویی دگر	چون خدا باست چون جویی بشر

او بگفتی یارب ای دانای راز	تو کشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام	طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داوودم نو در نعل مر است	طمع در نعل حریفم هم بنجاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهو و حرص زران بیش بود	و آن حنران ننگ و بدکشی بود
حرص مردان از ره پیش بود	در محنت حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است	و آن دگر حرص از فضل و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستقی کز آبش سیر نیست	بر هر آنچ یافتی باله مه است
بی نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

بخش ۸۷ - سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیا موزای کریم	بین چه می گوید ز مشاقتی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری	طالب خضرم ز خود بینی بری
موسی تو قوم خود را هسته ای	در پی نیکویی سرگشته ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند کردی چند جویی تا کجا
آن تو باست و تو واقف برین	آسمان چندیامی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زیند
می روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا	ذاک او امضی و اسری حقا
سالمایرم سپرو بالها	سالمایچه بود خزاران سالها
می روم یعنی نمی از زردبان	عشق جانان کم بدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقتی را بگو

بخش ۸۸- بازگشتن به قصهٔ دوقتی

آن دوقتی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی حافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه حیران دراله
پا برهنه می روی بر خار و سنگ	گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو همین این پایهارا بر زمین	ز آنک بر دل می رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دل نواز
آن دراز و کوته اوصاف تست	رفتن ارواح دیگر رفتست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل	نه بگامی بوده نه منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه را کرد او کنون	می رود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی می شدم مشتاق وار	تا بنیم در بشر انوار یار
تا بنیم قلزمی در قطره ای	آفتابی درج اندر ذره ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام بود بیکه کشته روز و وقت شام

بخش ۸۹ - نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی بهم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سرگذشت
این چگونه شمعها افروختست	کین دودیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی کشته بود	پیش آن شمعی که برمه می فرود
چشم بندی بد عجب بر دیده ها	بندشان می کرد هیدی من یشا

بخش ۹۰- شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که می شد هفت یک	می شکافد نور او جب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن	سالماتوان نمودن از زبان
آنک یک دم بیندش ادراک هوش	سالماتوان شنودن آن بگوش
چونک پامانی ندارد و الیک	زانک لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بی خویش و مد هوش و خراب	تا بپندادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین	اوقادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم بر خاستم	در روش کوی نه سر نه پاستم

بخش ۹۱- نمودن آن شمعه در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد، هفت مرد نورشان می شد به سقف لاژورد

پیش آن انوار نور روزدد از صلابت نور ما را می سرد

بخش ۹۲- باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انهی برگ پیدانست شاخ	برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده	سدره چه بود از خلا بیرون شده
بج هر یک رفته در قعر زمین	زیر تر از گاو ماهی بدینین
نیشان از شاخ خندان روی تر	عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه ای که بر شکافیدی ز زور	همچو آب از میوه حتی برق نور

بخش ۹۳ - مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که بریشان می گذشت	صد هزاران خلق از صحر او دشت
ز آرزوی سایه جان می باختند	از گلی می سایه بان می ساختند
سایه آن را نمی دیدند هیچ	صد تفوبر دیده های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده ها	که بنیند ماه را بیند سها
دزه ای را بیند و خورشید نه	لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانهایی نواوین میوه ها	پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	درهم افتاده پناختک خلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون	دم بدم یالیت قوم یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آید خلق شور بخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر	چشمتان بستیم کلا لا و زر
گر کسی می گشتان کین سوریوید	تا ازین اشجار مستعد شوید
جمله می گفتند کین مسکین مست	از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز	وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می ماند یارب حال چیست	خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق کوناگون با صدرای و عقل	یک قدم آن سونمی آرنده نقل
عاقلان وزیر کانشان ز اتقاق	گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده	دیو خیزی مرا برابر سرزده
چشم می مالم بهر نقطه که من	خواب می بینم خیال اندر ز من
خواب چه بود بر درختان می روم	میوه هاشان می خورم چون نکر و م
باز چون من بنگرم در منکران	که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار	ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت	می زنند این بی نوائمان آه سخت
در خیمت زین درخت وزین ثار	این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عجب من بی خودم	دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذاما استیاس الرسل بگو	تا بطنوا انهم قد کذبوا

این بود که خویش میند محجب	این قرائت خوان که تخفیف کذب
ز اتفاق منکری اشتیا	در گمان افتاد جان انبیا
ترکشان کو برد خست جان برآ	جائیم بعد التمسک نصرنا
هر دم و هر لحظه سحرآموزیست	می خور و می ده بدان کش روزیست
چونک صحرای دخت و بر تهیست	خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
که به نزدیک شتابانست و خوان	کج گشتم از دم سودایان
یا بیابانست یا مثل ریت	چشم می مالیم اینجا باغ نیست
چون بود یهوده و ر خود هست کو	ای عجب چندین دراز این گفت و کو
این چنین مهری چرا زد صنع رب	من همی گویم چو ایشان ای عجب
در تعجب نیرمانده بولهب	زین تنازع عمامه در عجب
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف	زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
چند کوی چند چون قحطت گوش	ای دقوی تیز تر ران این خموش

بخش ۹۴- یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم بیشتر من نیکبخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دو می	من چه سان می گشتم از حیرت، ہی
بعد از آن دیدم درختان در نماز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس شکستم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت النجم و شجر را سجدان
این درختان رانده زانوه میان	این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز	می عجب داری ز کار ما هنوز

بخش ۹۵- هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد	جمله در قعه پی نردان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تکیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از آتیه
قوم گفتند جواب آن سلام	ای دقوتی منخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند	پیش ازین بر من نظر نداشتند
از ضمیر من بدانستند زود	یکدیگر را بگریزند از فرد
پاسخم دادند خندان کامی عزیز	این پوشیدست اکنون بر تونیر
بردلی کود تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ارسوی حقایق بشکفند	چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	آن را استغراق دان نه از جاحلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری یک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور زمین

تا شود آن حل به صحبت های پاک	که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک درم	خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خوشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند	پر کشاد و بوط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد	رفت صورت جلوه مغشیش شد
سرچنین گردن بدین فرمان تراست	تف دل از سرچنین کردن بجاست
ساعتی با آن گروه محبتی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	زانک ساعت سپر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست	رست از تلوینها که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویل خاص او	بسته اند در جهان جست و جو
منصب بر هر طویل راضی	جز بدستوری نیاید راضی

از هوس گراز طویل بسکد	در طویل دیگران سر در کند
در زمان آخر جان پست خوش	گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را کر نینی ای عیار	اختیار را بسین بی اختیار
اختیاری می کنی و دست و پا	بر کشادست چرا حسی چرا
روی در انکار حافظ برده ای	نام تهدیات نفس کرده ای

بخش ۹۶ - پیش رفتن دقتی رحمة الله علیه به امامت

این سخن پایان نداشت و تیردو	بین نماز آمد دقتی پیش رو
ای یگانه بین دو گانه بر گزار	تا مزین کرد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا	چشم روشن باید ایدر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
کر چه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به و کر باشد سفیه
کور را پرهنر نبود از قدر	چشم باشد اصل پرهنر و حذر
او پلیدی را بنید در عبور	هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست	کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود	آن نجاسه باطن افزون می شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن	چون نجاسات باطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا	آن نجاست نیست بر ظاهر و را
ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید یست گام	و آن نجاست بویش از ری تابشام
بلک بویش آسمانها برود	بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ می گویم به قدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم دست
فهم آبست و وجود تن سبو	چون سبو بگشت ریزد آب ازو
این سوراخ سوراخست ژرف	اندرونه آب ماند خود نه برف
امر غصوا غصنه البصار کم	هم شنیدی راست نهادی تو سم
از دهانت نطق فمت را برد	کوش چون ریگست فمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرست	می کشاند آب فهم مضمرت
کرزدیا آب را بیرون کنی	بی عوض آن بحر را نمون کنی
بیکهست ار نه بگویم حال را	مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بد لها بحر را	از کجا آید ز بعد خربها
صد هزاران جانور زومی خوردند	ابر ها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها می کشد	از کجا دانند اصحاب رشد

قصه آغاز کردیم از شتاب	ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	که فلک و ارکان چو توشاهی نراد
تو بناد آمدی در جان و دل	ای دل و جان از قدم تو نخل
چند کردم مدح قوم ماضی	قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا	تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل	حق نهادست این حکایات و مثل
گر چه آن مدح از تو هم آمد نخل	لیک بپذیرد خدا جدم المقل
حق پذیرد کسره ای دارد معاف	کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد	تا خیالش را به دندان کم کزد
خود خیالش را کجا باید حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال	موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنچ و هفت	بر نویس اکنون دقوتی پیش رفت

بخش ۹۷- پیش رفتن دقوتی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین	مدح جمله انبیا آمد عجبین
مدحاشد بجملی آمیخته	کوزه ها در یک لکن در ریخته
ز انک خود مدوح بزرگ بیش نیست	کیشها زین روی بزرگ کیش نیست
دان که هر مدحی بنور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند	لیک بر پنداشت کم ره می شوند
همچو نوری تافته بر حایطی	حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند	ضال مه کم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود	سر چه در کرد و آن را می ستود
در حقیقت مدح ما هست او	گر چه جل او بعکسش کرد و رو
مدح او مه راست نه آن عکس را	کفر شد آن چون غلط شد مابرا
کز شقاوت کشت کم ره آن دلیر	مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خفان پریشان می شوند	شهوته رانده پشیمان می شوند

وز حقیقت دور تر و مانده است	ز آنک شہوت باخیالی رانده است
تا بدان پر بر حقیقت بر شود	باخیالی میل تو چون پر بود
لنگ کشتی و آن خیال از تو کویخت	چون براندی شہوتی پرت بریخت
تا پر میلست برد سوی جهان	پر نگه دار و چنین شہوت مران
بر خیالی پر خود بر می کنند	خلق پندارند عشرت می کنند
مہلتم ده معسر مر زان تن زدم	وام دار شرح این نکته شدم

بخش ۹۸ - اقدام کردن قوم از پس دقوتی

پیش در شد آن دقوتی در غار	قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقدام کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیر با مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت فوج الله اکبر می کنی	همچنین در فوج نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آزار	شده بسم الله بسل در غار
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیر و سنجیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای

کوه دیده کجا فرسوده ای	پنج حس را در کجا پالوده ای
چشم و هوش و کوش و کوه های عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادست چون بیل و کلند	من بچشم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغام های درد کین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفته دار در جوع	وز خجالت شد و تا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیح بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر	از رکوع و پاخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو قد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو، پیمومار
باز گوید سر بر آرد باز کو	که بخوایم جست از تو موبو
قوت پایستادن نبودش	که خطاب هستی بر جان زدش
پس نشیند قعه زان بار گران	حضرتش گوید سخن کو بایان

نعمت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه بین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پای و کلیم

بخش ۹۹ - بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیئت محاسبه حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار ز رفت
مرغ بی بهنگامی ای بد بخت رو	ترک ما کو خون ما اندر مشو
رو بگردانده سوی دست چپ	د تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش کو با کردگار	ما کنیم ای خواجه دست از مابدار
نه ازین سونه از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و انتها
در نماز این خوش اشارت ما بین	تا بدانی کین بنخواهد شد یقین
بچه بیرون آرازی نه نماز	سر مرز چون مرغ بی تعظیم و ساز

بخش ۱۰۰- شنیدن دقوتی در میان نماز افغان آن کشتی کی غرق خواست شدن

آن دقوتی در امانت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام	اینت زیبا قوم و بگزیده امام
نگهان چشمش سوی دریافتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابرو هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تبدادی بهم جو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسه	نعره و او یلهابر خاسته
دستها در نوحه بر سر می زدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهد ما و تذر ما کرده بجان
سبر برهنه در سجود آنها که هیچ	رویشان قبله نید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده ست این بندگی	آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه او میدبیریده تمام	دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم مستقی	بمخود بهنگام جان کندن شقی
نه ز چشمان چاره بود و نه ز راست	حیل و چون مرد بهنگام دعا ست
در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین	بانگ زد کای سگ پرستان علقین
مرک و جسک ای اهل الحکار و نفاق	عاقبت خواهد بدین این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص	که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادمان ناید که روزی در خطر	دستان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمدند از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست باما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کلنج جاہل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت
کار باز آغاز اگر غیبت و سر	عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن	عاقل و جاہل ببیند در عیان

کر نیننی واقعہؒ غیب اسی عنود
حزم را سیلاب کی اندر ر بود

حزم چه بود بدگمانی بر جهان
دم بدم سیند بلا می ناگمان

بخش ۱۰۱- تصورات مرد حازم

آسپخانک ناکمان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن بسین	تو همان اندیش ای استاد دین
می کشد شیر قضا در بیشه ها	جان ما مشغول کار و پیشه ها
آسپخانک از فقر می ترسند خلق	زیر آب شور رفته تابه خلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	کنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فداوه در عدم

بخش ۱۰۲- دعا و شفاعت و قوتی در خلاص کشتی

چون دقوتی آن قیامت را بید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب مگر اندر فعلشان	دستان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ماحله کفران و خطا
ای عظیم از ماکنایان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آرزو حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می رفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا
اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا	بی خود از وی می برآمد بر ما
آن دعای بی خودان خود دیگر است	آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا و آن اجابت از خداست	آن دعا حق می‌کند چون او فاست
بی خبرزان لاله کردن جسم و جان	واسطه مخلوق نه اندر میان
خوی حق دارند در اصلاح کار	بندگان حق رحیم و بردبار
در مقام سخت و در روز کران	مهربان بی رشوتمان یاری کران
هین غنیمت دارندشان پیش از بلا	هین بجواین قوم را ای بتلا
واهل کشتی را بجهد خود گمان	رست کشتی از دم آن پهلوان
بر هدف انداخت تیری از هنر	که مگر بازوی ایشان در حذر
و آن ز دم دانند رو با آن غرار	پارماند رو بهان را در شکار
می رماند جان ما را در کمین	عشقه با دم خود باز ندکین
پاچو بود دم چه سود ای چشم شوخ	رو به پا را نکه دار از کلوخ
می رماند مان ز صدگون انتقام	ماچو رو با آن و پای ما کرام
عشقه بازیم با دم چپ و راست	حیلۀ باریک ما چون دم ماست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر	دم بجانبانیم ز استدلال و مکر

طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الویت زدیم
تا با فون مالک دلهما شویم	این نمی بینیم ما کاندز کویم
در کوی و در چپی اسی قلتبان	دست وادار از سبال دیگران
چون به بتانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دلمان خلقان کیر و کش
ای مقیم جس چار و پنج و شش	نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر	بوسه گاهی یافتی ما را بر
چون ندادت بندگی دوست دست	میل شاهی از کجالات خاستست
در هوای آنک کویندت زهی	بسته ای در کردن جانت زهی
رو بها این دم حلیت را بهل	وقف کن دل بر خدا و ندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب	رو بها تو سوی حیض کم شتاب
تو دلا منظور حق آنکه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان در دست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی کوئی مراد دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نه پست

دگل تیره یقین هم آب هست	لیک زان آبت نشید آب دست
زانک کر آبست مغلوب گهست	پس دل خود را گلو کین هم دست
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیا مبرست
پاک کشته آن ز گل صافی شده	درفزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان گل بحر می شده
آب ما محبوس گل ماندست بین	بحر رحمت جذب کن ما را از طین
بحر کوید من ترا در خود کشم	لیک می لانی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد ترا	ترک آن پنداشت کن در من در آ
آب گل خواهد که در دیار رود	گل گرفت پای آب و می کشد
گر رماند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیت از گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را
بمخنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها تراستی کند	چون نیایی آن خمارت می زند

این خار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقودستی ات بدست
جز به اندازه ضرورت زین مکیر	تا نکرد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غیری ندارم و اصلم
آشناک آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز ابل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این	کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایه دل چون بود دل را عرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او	می پرستشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا و امحاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کد است آن کد ام
ریزه دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوبی ازو

دل محیطست اندرین خطه وجود	زر بهی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامها نثار	می کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن در دست و معد	آن نثار دل بر آنکس می رسد
دامن تو آن نیازست و حضور	هین من در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنست زان سگها	تا بدانی تقدرا از رنکها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کو دکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت دید و غم فرود
کی نماید کو دکان را سنگ سنگ	تا نکیر و عقل دانشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید	مونی گنج درین بخت و امید

بخش ۱۰۳- اٹکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوتی و پریدن ایشان و
 ناپیداشدن در پرده غیب و حیران شدن دقوتی کی در ہوارفتند یاد زمین

چون رسید آن کشتی و آمد بکام	شد نماز آن جماعت ہم تمام
بفحجی افتادشان باہد کر	کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر	از پس پشت دقوتی مستر
گفت هر یک من نکردم کنون	این دعا نہ از برون نہ از درون
گفت ما ما این امام ما زدود	بوالفضولانہ مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر کہ ای یار یقین	مر مرا ہم می نماید این چنین
او فضولی بودہ است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگہ کردم سپ تا بکرم	کہ چہ می گویند آن اہل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام	رفقہ بودند از مقام خود تمام
نہ بہ چپ نہ راست نہ بالانہ زیر	چشم تنیز من نشد بر قوم حیر

دربو دنگو بی آب کشت	نه نشان پاونه کردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه	در کد این روضه رفتند آن رمه
د تحیر ماندم کین قوم را	چون پوشانید حق بر چشم ما
آسپخان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالماد حسرت ایشان ماند	عمرها دشوق ایشان اشک راند
تو بکونی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر
خرازین می خسید اینجا ای فلان	که بشردیدی تو ایشان رانه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام	که بشردیدی مرا ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوتی بادو چشم بمجو جو	هین مبراومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر کشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته	کو و کو می کو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال آن دعا اش می رود تا ذوالجلال

بخش ۱۰۴- باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر	روز و شب می کرد افغان و نفیر
وز خدامی خواست روزی حلال	بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین کفتم بعضی حال او	لیک تعویق آمد و شنج تو
هم بگویمش کجا خواهد کریخت	چون زابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بید و گفت بین	ای بطلمت گاو من کشته برین
بین چراگشتی بگو گاومرا	بله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم	قبله را از لاله می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب	روزی من بود کشم نک جواب
اوز خشم آمد کریبانش گرفت	چند مشی ز دبه رویش ناسگفت

بخش ۱۰۵ - رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می کشیدش تابه داود نبی	که بیا ای ظالم کج غبی
حجت بارد را کن ای دعا	عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می گوئی دعا چه بود مخند	بر سر و وریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعا ها کرده ام	اندرین لاله بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بر زن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت کرد آید بین یا مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مبین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا
کر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا اطلاق بردندی بکین
کر چنین بودی که ایاں ضریر	مخشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اندوشتا	لا اله الا الله که توده مان ای خدا
تا تو ندی هیچ کس ندید یقین	ای کشانده تو بکشایند این
مکسب کو را ن بود لاله و دعا	جز لب نانی نیاند از عطا

وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست	خلق گفتند این مسلمان راست کوست
کی کشید این را شریعت خود بسک	این دعا کی باشد از اسباب ملک
یا ز جنس این شود ملکی ترا	بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
کاورا تو باز ده یا حبس رو	در کدامین دفترست این شرع نو
واقعۀ ما را نداند غیر تو	اوبه سوی آسمان می کرد رو
صد امید اندر دلم افراختی	در دل من آن دعا انداختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها	من نمی کردم کز آن دعا
پیش او سجده کنان چون چاکران	دید یوسف آفتاب و اختران
در چه وزندان جز آن رامی نجست	اعتمادش بود بر خواب درست
از غلامی وز ملام و میش و کم	ز اعتماد او نبودش هیچ غم
که چو شمع می فروزیدش ز پیش	اعتمادی داشت او بر خواب خویش
بانگ آمد سمع او را از اله	چون در افکندید یوسف راه چاه
تا باری این جفا درویشان	که تو روزی شه شوی ای پهلوان

قایل این بانک ناید در نظر	لیک دل شناخت قایل راز اثر
قوتی و راحتی و مندی	در میان جان نقادش زان ندا
چاه شد بروی بدان بانک جلیل	گلشن و بز می چو آتش بر خلیل
هر جاکه بعد از آتش می رسید	او بدان قوت بشادی می کشید
همچنانک ذوق آن بانک است	در دل هر مؤمنی تا حشر مست
تا نباشد در بلاشان اعتراض	نه ز امر و نهی حقتان انقباض
لقمه حکمی که تلخی می نهد	گلشکر آن را کوارش می دهد
گلشکر آن را که نبود مستند	لقمه راز املکار اوقی می کند
هر که خوابی دید از روز است	مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال	بی فتور و بی گمان و بی ملال
گلف تصدیقش بگرد پوز او	شد کواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده	زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو	می نماید کوه پیش تار مو

در است آنکو چنین خوابی ندید	اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور شد اندر تر و دود و دله	یک زمان شکرشش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین	می نهد با صد تر و دبی یقین
وام دار شرح اینم نک کرو	ور شتابست زالم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران	خر به سوی مدعی گاوران
گفت کورم خواند زین جرم آن دعا	بس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام	جز به خالق کدی که آورده ام
کور از خلتان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمید	او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقت این کوری من	حب یعنی و یصمست ای حسن
کورم از غیر خدا مینابدو	مقتضای عشق این باشد نکو
تو که مینایی ز کور انم مدار	دایرم برگرد لطف ای مدار
آنچنانک یوسف صدیق را	خواب بنمودی و گشتش متکا

آن دعای بی‌حدم بازی نبود	مر مرالطف تو هم خوابی نمود
ژاژمی دانند گفتار مرا	می نداند خلق اسرار مرا
غیر علام سرو سار عیب	حشاشان است و کی داند راز غیب
رو چه سوی آسمان کردی عمو	نخضم گفتش روبه من کن حق بگو
لاف عشق و لاف قربت می زنی	شیدی می آری غلط می افکنی
روی سوی آسمانها کرده ای	بالکدامین روی چون دل مرده ای
آن مسلمان می نهد رو بر زمین	غلغلی در شهر افتاده ازین
کربدم هم سر من پیدا کن	کای خدا این بنده را رسوا کن
که همی خواندم ترا با صد نیاز	تو همی دانی و شبهای دراز
پیش تو همچون چراغ روشنیت	پیش خلق این را اگر خود قدر نیست

بخش ۱۰۶ - شنیدن داود علیه السلام سخن هردو خصم و سال کردن از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون	گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاومن در خانه او در قناد
کشت گاوم را بر سرش که چرا	گاومن کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم	چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پرالنده کلو حجت بیار	تا به یک سو کردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال	روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم زیزدان کای خدا	روزی خواهی حلال و بی عنا
مردوزن بر ناله من واقف اند	کو دوکان این ماجرا را و اصف اند
تو سپرس از هر که خواهی این خبر	تا بگویدی بکسبجی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق	که چه می گفت این کدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان	گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نه بهر لوت شادی آن که قبول آمد قنوت
کشم آن را تا دهم در شکر آن که دعای من شنود آن غیب دان

بخش ۱۰۷- حکم کردن داود علیه السلام برکشده گاو

گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی دین دعوی بگو
تو رواداری که من بی حقی	بنم اندر شهر باطل سنتی
این کی بخشیدت خریدی وارثی	ریح را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا مکاری دخل نبود آن تو
آنچ کاری بدروی آن آن تست	ورنه این بی داد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کز شکو	رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می گویم	که همی گویند اصحاب ستم

بخش ۱۰۸- تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تواند ردلم	اندر افکندی بر ازای مفضلتم
این بگفت و گریه در شد های های	تادل داود بیرون شد ز جای
گفت این امر وزای خواهان گاو	مهلتم ده وین دعاوی را کلاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات	معنی قره عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا	می رسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می فکد در خانه ام از معدنم
دور خست آن خانه کان بی روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هربیشه ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن حلا
یابنی دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم	پس چه کر منا بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتم سوی ناز و آن خلا	بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژنم تار است کرد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و کر نه ریختی	کرد از دریای راز انگیختی
بچنین داود می گفت این نق	خواست گشتن عقل خلعان محرق
پس گریانش کشید از پس یکی	که ندارم دیکی اش شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب بست و غزم خلوتگاه کرد

بخش ۱۰۹- در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنکه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچ بنمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر حمله خصمان آمدند پیش داود پیسمبر صف زدند

همخان آن باجرا با باز رفت زود زو آن مدعی تشنیع زفت

بخش ۱۱۰- حکم کردن داود بر صاحب گاوکی از سرگاو بر خیزو تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

کفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان راز گاوت کن بجل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
کفت واویلی چه حکمت این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا	کا لصلا، هنگام ظلمت الصلا

بخش ۱۱۱- حکم کردن داود بر صاحب گاوکی حمله مال خود را به وی ده

بعد از آن داود کفش کاهی عنود	حمله مال خویش او را بخش زود
ورز کارت سخت کردد کفتمت	تا نکرد ظاهر از وی استمت
حاک بر سر کرد و جامه بردید	که به مردم می کنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ریده ای آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خائک و گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد باد و دست	می دوید از جمل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون	خضم هر مظلوم باشد از جنون
سک بهره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سک را بدان	که نکمیر و صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست	از کمین گشایان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی محبتی بر عاشیق
این نشاید از تو کین ظلمت فاش	تقر کردی بی گناهی را بلاش

بخش ۱۱۲ - غزم کردن داود علیه السلام به خواندن حلق بدان صحرا کی راز آشکارا کند و جهمار همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او کرد دید
جمله بر خرید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا دختی هست زفت	شاخااش انبه و بسیار و چفت
سخت را سخ خیمه گاه و منج او	بوی خون می آیدم از منج او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشتت این منخوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از نا شکری آن قتلبن
که عیال خواجه را روزی ندید	نه بنور و نه موسمه ای عید
بی نوائان را به یک لقمه نجست	یاد ناور داوز حقه های نخست
تا کنون از بهر یک کاو این لعین	می زند فرزند او را در زمین
او بخود برداشت پرده از گناه	ورنه می پوشید جرمش را اله
کافرو فاسق دین دور گزند	پرده خود را بخود بر می دند

ظلم مستورست در اسرار جان می‌نهد ظالم پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها گاو دوزخ را ببینید از ملا

بخش ۱۱۳- کواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس، همینجا دست و پایت درکزند	بر ضمیر تو کواهی می دهند
چون موکل می شود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت و اکمیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو	می کند ظاهر سرت را موبهو
چون موکل می شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون، بی گیر دگواه سرلکام	خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل می کند	تا لوای راز بر صحرانزد
پس موکل های دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین	کوهرت پیدا است حاجت نیست این
نیست حاجت شره کشتن درکزند	بر ضمیر آتشینت واقف اند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جز و نام سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم

بهر گاو ی کرد چن دین التباس	بمچنان کین ظالم حق ناشناس
نفس اینست ای پدر از وی بیر	او از و صد گاو برد و صد شتر
یار بی نامد از و روزی بدرد	نیز روزی با خدا زاری نکرد
گر نش کردم زیان تو سود کن	کای خدا خصم مرا خشود کن
عاقله جانم تو بودی از است	گر خطا کشتم دیت بر عاقله ست
این بود انصاف نفس ای جان حر	سنگ می نهد به استغفار در

بخش ۱۱۴ - برون رفتن به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت	گفت دستش را پس بنید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحر ازخم
گفت ای سگ جد او را کشته ای	تو غلامی خواجه زین رو کشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کردی زدن آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است	با همین خواجه جفا نموده است
هر چه زو زاید داده یا که نر	ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک او ست	شرع حتی شرع بتان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار	هم برینجا خواجه کو یان زینهار
کار داز اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بیدی سمنک
نک سرش با کار دوزیر زمین	باز کاوید این زمین را، پمچنین
نام این سگ هم نشسته کار دوبر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کار دوسر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی ز نار ببرد از میان
بعد از آن کفش بیا ای دادخواه
داد خود بستان بدان روی سیاه

بخش ۱۱۵- قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق کر چه مواسا نکند	لیک چون از حد بشد پیداکند
خون نخشد در قد و در دلی	میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داور رب دین	سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه کشت	همچنانک جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجبتها	خارش دلهما و بحث و ماجرا
چونک پیداکشت سرکار او	معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند	سربه سجد بر زمینهای زدند
ماهیه کوران اصلی بوده ایم	از تو ما صد کون عجایب دیده ایم
سنگ باتود سخن آمد شهیر	کز برای غر و طالو تم بکیر
توبه سه سنگ و فلاخن آمدی	صد هزاران مرد را بر هم زدی
سکهایت صد هزاران پاره شد	هر یکی هر خصم را خون خواره شد

آهین اندر دست تو چون موم شد	چون زرّه سازی ترا معلوم شد
کوہها باتور سایل شد سکور	باتومی خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بکشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد
و آن قومی ترزان همه کین دایمست	زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جملہ معجزات اینست خود	کو بخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد

بخش ۱۱۶۔ بیان آنک نفس آدمی بجای آن خونست کی مدعی گاؤ کشتہ بودو
 آن گاؤ کشتہ عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حق است کی بقوت و
 یاری او تواند ظالم را کشتن و توانکر شدن بہ روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جانی رازندہ کن	خواجہ را کشت اورا بندہ کن
مدعی گاؤ نفس تست ہین	خویشتن را خواجہ کردست و مہین
آن کشتہ گاؤ عقل تست رو	بر کشتہ گاؤ تن منکر مشو
عقل اسیرست و ہی خواہد ز حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چست	آنک بکشد گاؤ را کا صل بدست
نفس کوید چون کشی تو گاؤ من	زانک گاؤ نفس باشد نقش تن
خواجہ زادہ عقل ماندہ بی نوا	نفس خونی خواجہ کشت و پیشوا
روزی بی رنج می دانی کہ چست	قوت ارواحست و ارزاق نبست
لیک موقوفست بر قربان گاؤ	کنج اندر گاؤ دان اسی کنج گاؤ

دوش چنیزی خورده ام ور نه تمام	دادمی در دست فم تو زمام
دوش چنیزی خورده ام افسانه است	هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دو حتم	کز خوش چشمان کرشم آمو حتم
هست بر اسباب ایایی دگر	در سبب مگر در آن افکن نظر
انیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مبر بحر را بشکافتند	بی زراعت چاش کندی یافتند
ریکها هم آرد شد از عیشان	پشم برابر شتم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب	عز درویش و حلاک بولهب
مرغ بابیلی دوسه سنگ افکند	لشکر زفت جش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند	سنگ مرغی کوبه بالا پرزند
دم گاو کشته بر مقتول زن	تا شود زنده همان دم در کفن
حلق بیریده همد از جای خویش	خون خود جوید ز خون پالای خویش
پنچین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کار افزا شود	بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی	شہسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغزو عقل تست پوست	معدہ حیوان ہمیشہ پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صمد لال	مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونک قشر عقل صد بر مان دهد	عقل کل کی کام بی ایقان نهد
عقل دفتر پاکند یکسر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پرزماہ
از سیاهی و سپیدی فارغست	نور ماهش بردل و جان باز غست
این سیاه و این سپید از قدر یافت	زان شب قدرت کا خروار تافت
قیمت ہیمان و کیسہ از زرست	بی ز زر ہیمان و کیسہ ابترست
ہمچنانک قدر تن از جان بود	قدر جان از پر تو جانان بود
گر بدی جان زندہ بی پر تو کنون	ہیچ گفتی کافران را میتون
ہین بلوکہ ناظفہ جوی کند	تابہ قرنی بعد ما آبی رسد
گر چہ ہر قرنی سخن آری بود	لیک گفت سالقان یاری بود

زکے ہم توریت وانجیل وزبور	شد کواہ صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو بی حساب	کز بهشت آورد جبریل سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت	بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانک نفع نان د آن نان داداوست	بهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست	نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست	جز به عدل شیخ کو دادا دست
نفس چون باشیچ میند کام تو	از بن دندان شود اورام تو
صاحب آن گا ورام آنگاه شد	کز دم داودا و آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	برسک نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدر هاست با صد زور و فن	روی شیخ اورا زمر دیده کن
گر تو صاحب گا ورا خواهی زبون	چون خران نیخش کن آن سوامی حرون
چون به نزدیک ولی الله شود	آن زبان صد کزش کوته شود
صد زبان و حرز باش صد لغت	زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح	صد هزاران حجت آوردنا صحیح
شهر را بفرید الا شاه را	ره نماند ز دوشه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در بین	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او هم سرو هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو	واندر اندازد تراد قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست	نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانک او در خانه عقل تو غریب	برد خود سگ بود شیر میب
باش تا شیران سوی میثه روند	وین سگان کور آنجا بکروند
مگر نفس و تن نداند عام شهر	او نکرد جز بوحی القلب قمر
هر که جنس او ست یار او شود	جز مکر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند	هر که راحق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی انداز کمین	یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند	هر که بی تمیز کف در وی زند

از صیادی بشود آواز طیر	مرغ ابله می کند آن سوی سیر
تقدرا از نقل تشاند غویست	هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکمست	کری یقین دعوی کند او در سگمست
این چنین کس کردنی مطلقست	چونش این تمیز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهوز شیر	سوی او مشاق ای دانا دلیر

بخش ۱۱۷- کریمختن عیسی علیه السلام فرارز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می کریمخت	شیرکوبی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دود و گفت خیر	در پیت کس نیست چه کریزی چو طیر
باشتاب او آسپخان می تاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند	پس بجد عیسی را بخواند
کرپی مرضات حق یک خطه بیست	که مرا اندر کریزت مشکلیست
از کی این سومی کریزی ای کریم	نهیست شیرونه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق کریرانم برو	می رانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن میحانه توی	که شود کورو کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فون بر مرده ای	برجد چون شیر صید آورده ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی می کنی از کیست پاک
با چنین برهان که باشد در جهان	که نباشد مگر از زندگان
گفت عیسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود کردون گریبان چاک او
کان فون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سکین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدید بر خود تابانف
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود	صد هزاران بار و دمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خوبر نکشت	ریک شد کز وی نروید هیچ گشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق	سود کرد اینجا بود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا	او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قمر خداست	رنج و کوری نیست قمر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد

چاره ای بروی نیارد برد دست	آنچ دلاغ اوست مهر او کرده است
صحت احمق بسی خونها که ریخت	ز احمقان بگریز چون عیسی که ریخت
دین چنین دزد هم احمق از شما	انداک اندک آب را دزد هوا
همچو آن کوزیر کون سنگی نهند	کر میت را دزد و سردی دهد
آنست او آن پی تعلیم بود	آن گریز عیسی نه از بیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را	زمهر پرار پر کند آفاق را

بخش ۱۱۸- قصه اهل ساو حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیاء در احمقان

یادم آمد قصه اهل سا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سامانده شهر بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه های آورند	درج در افسانه شان بس سرپند
هر لها گویند در افسانه ها	کنج می بود در همه ویرانه ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره بیش فی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو	لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار	لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تا ختن	کر هزارانست باشند نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر	کنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامه اوداز

گفت کور اینک سپاهی می رسند	من همی نیمم که چه قومند و چند
گفت کور آری شودم بانکشان	که چه می گویند پید او نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که بپزند از ددازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند	خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله	می شود نزدیکتر یاران حله
آن برهنه گفت آوه دامنم	از طمع بپزند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در خیمت در دوی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره گوشت بروی نه نشند
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر	هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان	در نکلنجیدی ز زنفی در جهان
با چنین کسری و هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستن و زفت

راه مرگ خلق نماید اریست	در نظر نماید که آن بی جابر است
نک سایی کاروانها مستفی	زین شکاف در که هست آن محضی
بر در ارجوی نیابی آن شکاف	سخت نماید او زو چندین زفاف

بخش ۱۱۹- شرح آن کور دور بین و آن کر تیر شنو و آن برهنه دراز دامن

مرک خود نشنید و نقل خود ندید	کر امل را دان که مرک ماشیند
عیب خلقان و بگوید کو بگو	حرص نایبناست میند مو بهو
می بیند کر چه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
دامن مرد برهنه چون درند	عور می ترسد که دامانش برند
بیچ او را نیست از دزدانش باک	مرد دنیا مفلس است و ترسناک
وز غم دزدش جگر خون می شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه میش
هم دگنی داند که او بد بی هنر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پر از حال
پاره کر بازش دهی خندان شود	کر ستانی پاره ای گریان شود
گریه و خنده اش ندارد اعتبار	چون نباشد طفل را دانش دثار
پس بر آن مال دو غنیمت می پدید	مختشم چون عاریت را ملک دید

خواب می‌بیند که او را هست مال	ترسد از دزدی که بر باید حوال
چون ز خوابش بر هماند کوش کش	پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان	که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فون	گفت ایرود نبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خوشتن را علم پندار و بسی
کوید او که روزگار می‌برد	خود ندارد روزگار سودمند
کوید از کارم بر آوردند خلق	غرق بی‌کاریست جانش تابه خلق
عورت ترسان که منم دامن‌کشان	چون رانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروادانی و لیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیت

سعدی و نخبه‌دانشه‌ای	نگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها نیست این	که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک	بگراند را اصل خود گرهست نیک
از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مردمه

بخش ۱۲۰- صفت خرمی شهر اهل ساونا سگری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سا	می رمیدند ز اسباب تقا
دانشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثار	تنگ می شد معبر ره برگذار
آن نثار میوه ره رامی گرفت	از پری میوه ره رود سنگفت
سلب بر سر درختانشان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی در میان زرین کمر
سک کلهی کوفی در زیر پا	تخته بودی کرک صحر از نوا
کشته آهن شهروده از دزد و کرک	بز ترسیدی هم از کرک سترک
کر بلویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می شد آن یو مایوم
مانع آید از سخنه های مم	انبیا بردند امر فاستقم

بخش ۱۲۱- آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند	کم رمان را جمله رهبری شدند
که حله نعمت افزون شد شکر کو	مرکب شکر از بخند حر کو
شکر منعم واجب آید در خرد	ورنه بکشاید در خشم ابد
بین کرم بیند وین خود کس کند	کز چنین نعمت به شگری بس کند
سر بنشد شکر خواهد سجده ای	پا بنشد شکر خواهد قعده ای
قوم گفته شکر ما برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پر مرده کشیم از عطا	که نه طاعتان خوش آید نه خطا
مانعی خواهیم نعمتها و باغ	مانعی خواهیم اسباب و فراغ
انیا گفتند در دل علتیت	که از آن در حق شناسی آفتیت
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمدای مصر	جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی	گشت ناخوش حریه بروی کف زدای

هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیاریست	زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت باید کرد زود	که سگر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کایده تو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرک و جسکت آن صفت	مرک کردوزان حیات عاقبت
بس غذایی که زوی دل زنده شد	چون باید در تن تو کنده شد
بس عزیزی که بنار اشکار شد	چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین می دان که دم دم کمترست
ز انک نفس کرد علت می تند	معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علّتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری کوهری سگی شود	ور بگیری مهر دل جکی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف	بعد دکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد	چیز دیگر کوبه جز آن ای عضو
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خوشود	هر حدیثی کهنه پشت نو شود
تا که از کهنه بر آرد برگ نو	بشکافند کهنه صد خوشه ز کو
ما طیبیا نم سگزدان حق	بحر قلزم دید ما را فافخلق
آن طیبیان طبیعت دیگرند	که به دل از راه بضی بگرند
ما به دل بی واسطه خوش بگریم	کز فراست ما به عالی منظریم
آن طیبیان غذا اند و شمار	جان حیوانی بدیشان استوار
ما طیبیان فعالیم و مقال	ملهم ما پر تو نور جلال
کین چنین فعلی ترافع بود	و آسپندان فعلی ز ره قاطع بود
ای چنین قوی ترا پیش آورد	و آسپندان قوی ترا پیش آورد

وین دلیل ما بود و حی جلیل	آن طیبیان را بود بولی دلیل
دست فردا رسد از حق بسی	دست فردی می نخواهیم از کسی
داروی مایک بیک رنجور را	هین صلابیاری ناسور را

بخش ۱۲۲ - معجزه خواستن قوم از پغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی	کو کو اوه علم طب و نافع
چون شبانه همین خواب و خورید	بمحو باشید درده می خرید
چون شاد دام این آب و گلید	کی شایه سیاه و دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پغامبران
مانخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
اینجا گفتند کین زان علتست	مایه کوری حجاب ریست
دعوی ما را شنیدیت و شما	می نیندید این کمر دردست ما
امتحانست این کمر خلق را	ماش کردانیم کرد چشمها
هر که گوید کو کو اگفتش کو است	کو نمی بیند کمر جس عاست
آفتابی در سخن آمد که خیر	که بر آمد روز برجه کم ستیر
تو بگوئی آفتابا کو کو اوه	گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوریش دارد بلاغ

ورنمی بمی مغانی برده ای	که صباست و تواند پرده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردنت ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا پذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طیب	برزین زن زرو سر را ای لیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا شنای تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طیبیان را نگه دارد دل	خود بمینید و شوید از خود نخل
دفع این کوری بدست خلق نیست	لیک اکرام طیبیان از هدیت
این طیبیان را به جان بنده شوید	تا به مشک و عنبر آکنده شوید

بخش ۱۲۳ - مسم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زر قست و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراه ما
کوها کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تاکه در عقل و دماغی در رود

بخش ۱۲۴ - حکایت خرکوشان کی خرکوشی را پیش پیل فرستادند کی بگوئی من
 رسول ماه آسمانم پیش تو کی ازین چشمه آب حذر کن چنانک در کتاب کلید تمام
 گفته است

این بدان ماند که خرکوشی بگفت	من رسول ماهم و باماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال	جمله نخبیران بدنذا دروبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیلہ ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانک زد خرکوش زال	سوی پیلان در شب غره حلال
که بیاربع عشر ای شامیل	تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان رسولم پیش میست	بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می گوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه منتان کور کرد انم ستم	گفتم از کردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوید و روید	تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید

نمک نشان آنست کاذر چشمه ماه	مضطرب کرد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شامیل	تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونک هفت و هشت از مه بگذرید	شامیل آمد ز چشمه می چرید
چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب	مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب	چون درون چشمه مه کرد اضطراب
مانه زان پیلان کولیم ای گروه	که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان	سخت تر کرد ای سفیان بندگان

بخش ۱۲۵- جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغ که دوا در رنجتان	گشت زهر قمر جان آهنگتان
ظلمت افروزد این چراغ آن چشم را	چون خدا بگذاشت پرده چشم را
چه رئیس جست خواهیم از شما	که ریاستان فروست از ما
چه شرف یابد ز کشتی بحرد	خاصه کشتی ز سرکین گشته پر
ای دریغ آن دیده کورو کبود	آفتابی اندر وزده نمود
ز آدمی که بود بی مثل و نذید	دیده ابلیس جز طینی نذید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	زان طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست	وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سکین شمارا قبله شد	لغت و کوری شمارا غله شد
چون بشاید سگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان همراز حق

چون نشاید زنده همراز ملک	پشه مرده همارا شد شریک
پشه زنده تراشیده خداست	یا مکر مرده تراشیده ثماست
دم ماران را سربارست کیش	عاشق خویشد و صنعت کرد خویش
ز در آن سر راحتی و لذتی	ز در آن دم دولتی و نعمتی
لائق اند و در خوردن آن هر دو یار	کرد سرگردان بود آن دم مار
در الهی نامه کر خوش بشنوی	آشنایان گوید حکیم غزنوی
در خور آمد شخص خرباکوش خر	کم فضولی کن تو در حکم قدر
شد مناسب و صفها با جانها	شد مناسب عضوها و ابدانها
بی گمان با جان که حق بر او شد	وصف هر جانی تناسب باشدش
پس مناسب دانش همچون چشم و رو	چون صفت با جان قرین کرد دست او
شد مناسب حرفها که حق نبشت	شد مناسب و صفها در خوب و زشت
چون قلم در دست کاتب ای حسین	دیده و دل هست بین اصبعین
کلاک دل با قبض و بسطی زین بنان	اصبع لطفت و قمر و در میان

ای قلم بگر کر اجلیتی	که میان اصبغین کیتی
جمله قصد و جنبشت زین اصبغت	فرق تو بر چار راه جمعست
این حروف حالات از نسخ اوست	عزم و فحخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچ در خرگوش و پیل آویختند	تا نازل را با حیل آویختند

بخش ۱۲۶- بیان آنک هر کس رانرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کمی رستان این مثلها ساختن	سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست	که بعلم سر و جبر او آیتست
توجه دانی سرچیزی تا توکل	یابه زلفی یابه رخ آری مثل
موسی آن را عصادید و نبود	اژدها بد سر او لب می کشود
چون چنان شاهی نداند سرچوب	توجه دانی سر این دام و جوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل	چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثلث را چو اژدها کند	تابه پانچ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین	تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از بحاج	تا فروشد در زمین با تخت و تاج
این مثلث را چو زلغ و بوم دان	که از ایشان پست شد صد خاندان

بخش ۱۲۷- مثلها زدن قوم نوح با ستمزاد زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت	صد مثل کو از پی تخریب ساخت
در بیابانی که چاه آب نیست	می کند کشتی چه نادان و ابلهست
آن یکی می گفت اسی کشتی باز	و آن یکی می گفت پرش هم باز
او همی گفت این به فرمان خداست	این بچر که ما نخواهد گشت کاست

بخش ۱۲۸ - حکایت آن دزدکی پرسیدند چه می کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دہل می زنم

این مثل بشو کہ شب دزدی عنید	در بن دیوار خفره می برید
نیم بیداری کہ اور بنجور بود	طعق آہستہ اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت اورا در چہ کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چہ می کنی	تو کی گفتا دہل زن ای سنی
در چہ کاری گفت می کو ہم دہل	گفت کو بانک دہل ای بوسل
گفت فردا بشوی این بانک را	نعرہ یا حسرتا و اویلتا
آن دو غمت و کثر و بر ساخته	سر آن کثر را تو ہم شناخته

بخش ۱۲۹- جواب آن مثل کی منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول	که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس کول را محروم کرد	ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده ای معنیش را	کفر گفتی مستعد شونیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال	که برسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب	خسیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام	با می که شد زبانش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک	چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه می گویم مگر، بستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان	سرنگون کرد دست ای بدکم رهان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف	آفتابی از کوفش در شکاف
خشم مردان خشمک کرد اند سحاب	خشم دلهما کرد عالمها خراب

در سیاهگاه شهرستان لوط	بگریه ای مردگان بی حنوط
کوفتند آن پیلکان را استخوان	پیل خود چه بود که سه مرغ پران
پیل را بدرید و نپذیرد رفو	اضعف مرغان ابا یلیست و او
یا مصاف لشکر فرعون و روح	کیست کونشنید آن طوفان نوح
ذره ذره آستان بر می گسخت	روحشان بشکست و اندر آب ریخت
و آنک صرصر عادیان را می ربود	کیست کونشنید احوال نمود
که بدندی پیل کش اندر و غا	چشم باری در چنان پیلان کشا
زیر خشم دل همیشه در هجوم	آنچنان پیلان و شانان ظلوم
می روند و نیست غوثی رحمتی	تا بد از ظلمتی در ظلمتی
جمله دیدند و شانان دیده اید	نام نیک و بد مگر نشنیده اید
چشمتان را و اکشاید مرگ نیک	دیده را نادیده می آرید لیک
چون روی در ظلمتی مانند کور	گیر عالم پر بود خورشید و نور
بسته روزن باشی از ماه کریم	بی نصیب آبی از آن نور عظیم

چه کنه دارد جهانهای فراخ	تو درون چاه رفتی ز کج
چون ببید روی یوسف را بگو	جان که اندر وصف کرگی ماند او
گوش آن سکین دلانش کم شنید	نخن داودی به سنگ و که رسید
هر زمان والله اعلم بالرشاد	آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صدقوارو حاسبا من سبا	صدقوارسلا کر اما یا سبا
یومنوکم من مخازی القارعه	صدقوهم هم شمس طالعه
قبل ان یلقوکم بالساهره	صدقوهم هم بدور زاهره
اکرموهم هم مفتاح الرجا	صدقوهم هم مصابح الدجی
لا تضلوا لاتصدوا غمیرکم	صدقوا من لیس یرجو خیرکم
هندوی آن ترک باش ای آب و گل	پاری کویم هین تازی بهل
بکرویدند آسمانها بکروید	هین کواهیهای شان بشنید

بخش ۱۳۰- معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر بحر نمی در پید	یابه حال اولینان بنگرید
از دو آن کسیری که دورست از خط	حزم چه بود و دو تدبیر احتیاط
نیت آب و هست ریک پای سوز	آن یکی گوید دین ره هفت روز
که بهر شب چشمه ای بخی روان	آن دگر گوید دو غمت این بران
تاری از ترس و باشی بر صواب	حزم آن باشد که بر کسیری تو آب
ور نباشد وای بر مرد ستیز	گر بود در راه آب این را بریز
حزم بهر روز میعاد می کند	ای خلیفه زادگان دادی کنید
سوی زندانش ز علین کشید	آن عدوی کند پرتان کین کشید
از بهشتش سخره آفات کرد	آن شه شطرنج دل رامات کرد
تا بکشی در فلندش روی زرد	چند جانندش گرفت اندر نبرد
ستستش منگرید ای دیگران	اینچنین کردست با آن پهلوان
تاج و پیرایه بچالاک می ربود	مادر و بابای مارا آن حدود

کردشان آنجا برهنه زار و خوار	سالمبا بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید بخت	که چرا اندر جریده لست بخت
توقیاسی گیر طرارش را	که چنان سرور کند زوریش را
احذر ای گل پرستان از شرش	تیغ لاجولی زند اندر سرش
کو همی بیند شمارا از کین	که شا اورا نمی بیند بین
دایما صیاد در نزد دانه ها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بیدی احذر	تا نبند ددام بر تو بال و پر
زانک مرغی کو بترک دانه کرد	دانه از صحرای بی تنویر خورد
هم بدان قلع شد و از دام جست	هیچ دامی پرو بالش را نبست

بخش ۱۳۱- و خاست کار آن مرغ کی ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانه دامی بست
یک نظر او سوی صحرامی کند	یک نظر حرص به دانه می کشد
این نظر با آن نظر چالش کرد	ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پروبال او بخاله	تا امام حمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
زانک شاه حازمان آمد دلش	تا گلستان و چین شد منفرش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم	این چنین کن کر کنی تدبیر و غم
بار داد دام حرص افتاده ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شمارشاد کرد
گفت ان عد تم کذا عد ناکذا	نحن زوجنا النعال بالبحرا

چونک جفتی رابر خود آورم	آید آن را جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عل را با اثر	چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی	جفت می آید پس او شوی بجوی
بار دیگر سوی این دام آدیت	حاک اندر دیده توبه ز دیت
باز تان تو اب بکشد از کره	گفت بین بگریز روی این سومه
باز چون پروانه نسیان رسید	جانان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی	در پر سوزیده بگر تو کیکی
چون رسیدی شکر آن باشد که هیچ	سوی آن دانه نداری پنج پنج
تا ترا چون شکر گویی بخشد او	روزی بی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد	نعمت حق را بیاید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا	گفتی از دامن رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم	حاک اندر دیده شیطان زخم

بخش ۱۳۲- حکایت تذکر کردن سگان هرزستان کی این تابستان چون باید خانه سازیم از بهر زستان را

سگ زستان جمع کرد و استخوانش	زخم سرما خورد کرد و اند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم	خانه ای از سنگ بید کرد نم
چونک تابستان باید من بچنک	بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
چونک تابستان باید از کشاد	استخوانها پهن کرد و پوست شاد
گوید او چون زفت میند خویش را	در کد این خانه کنجم ای کیا
زفت کرد و پاکشد در سایه ای	کا حلی سیری غری خود ریه ای
گویدش دل خانه ای سازای عمو	گوید او در خانه کی کنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد	در هم آید خرد کرد و در نورد
کویی از توبه بازم خانه ای	در زستان باشدم استانه ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت	همچو سگ سودای خانه از تورفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود

ز آنک شکر آرد ترا تا کوی دوست	شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
صد نعمت کن بدام شکر شاه	نعمت آرد غفلت و شکر اتباه
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر	نعمت شکر کند پر چشم و میر
تا رود از تو شکم خواری و دق	سیر نوشی از طعام و نقل حق

بخش ۱۳۳- منع کردن اینیاری از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانہ

قوم گفتند ای نصوحان بس بود	ایچ گفتید اردین ده کس بود
قفل بردلہای ما بنہاد حق	کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر کر	این نخواہد شد بگفت و کو دکر
سنگ را صد سال کو بی لعل شو	کمنہ را صد سال کو بی باش نو
حاک را کو بی صفات آب گیر	آب را کو بی عمل شو یا کہ شیر
خالق افلاک او و افلاکیان	خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا	آب و گل را تیرہ روی و نما
کی تواند آسمان دردی کزید	کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرد دست هر یک را رہی	کی کمی کردد بجدی چون کمی

بخش ۱۳۴ - جواب انبیا علیهم السلام مرجریان را

انبیا گفتند کاری آفرید	و صفهایی که نشان زان سرکشید
و آفرید او و صفهای عارضی	که کسی مبعوض می کرد در رضی
سنگ را کوی که زر شو بیده ست	مس را کوی که زر شوراه ست
ریک را کوی که گل شو عاجز ست	حاک را کوی که گل شو جائز ست
رنجداد است کان را چاره نیست	آن بمثل لکنی و فطس و عمیت
رنجداد است کان را چاره هست	آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ایستلاف	نیست این درد و دواها از کزاف
بلک اغلب رنجدار چاره هست	چون بجد جویی باید آن بدست

بخش ۱۳۵- مکرر کردن کافران حجت‌های جبریه را

نست زان رنجی که بپذیرد و ا	قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سخت ترمی گشت زان هر خطه بند	سالم گفتند زین افسون و پند
آخر از وی ذره ای زایل شدی	کرد و ا را این مرض قابل بدی
گر خورد دیار و دجانی و گمر	سده چون شد آب ناید در جگر
نشکی را کشند آن استقا	لاجرم آما س کیر دست و پا

بخش ۱۳۶- باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نو میدی بدست	فضل و رحمتای باری بی حدست
از چنین محن نشاید ناامید	دست در قراک این رحمت زبید
ای بسا کار که اول صعب گشت	بعد از آن بکشاده شد سختی گذشت
بعد نو میدی بسی او میداست	از پس ظلمت بسی خورشید هست
خود کز فتم که شما سگین شدیت	قضا بر کوش و بر دل بر زیت
بیچ ما را با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
او بفرمود ستان این بندگی	نیست ما را از خود این کونندگی
جان برای امر او داریم ما	کر به ریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست	باقول ورد خلقتش کار نیست
مرد تبلیغ رسالتش از دوست	زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین در که ملولان نیستیم	تا ز بعد راه هر جا نیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود	کز فراق یار در محبس بود

د لبرو مطلوب باما حاضرست	د نار رحمتش جان ناکرست
د دل مالاله زار و گلشنیت	پیری و پرمردگی راراه نیست
د ایترو جوانیم و لطیف	تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیت	که دراز و کوته از ما مستکیت
آن دراز و کوته می در جسمهاست	آن دراز و کوته اندر جان کجاست
یصد و نه سال آن اصحاب کهنف	پیششان یک روز بی اندوه و لهف
و انگهی بنمودشان یک روز هم	که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال	کی بود سیری و پیری و ملال
در گلمان عدم چون بی خودیست	مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر حرکس کو نخورد	کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهموم اربدی موهموم آن	هچو موهمومان شدی معدوم آن
دو فرخ اندروهم چون آرد بهشت	هیچ تلدروی خوب از خاک زشت
هین گلوی خود مبرهان اسی همان	این چنین لقمه رسیده تادمان

راههای صعب پایان برده ایم ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

بخش ۱۳۷- مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودیت	نخس مایید و ضدیت و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشه!	در غم افکنید ما را و عنا
دوق جمعیت که بود و اتفاق	شد ز فال زشتان صد افتراق
طوطی نقل سگر بودیم ما	مرغ مرک اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غم کسریست	هر کجا آوازه مستکبر است
هر کجا اندر جهان فال بدست	هر کجا مسخری محالی ماخذست
در مثال قصه و فال شامت	در غم انگیزی شمارا شامت

بخش ۱۳۸ - باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جاننان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها دقصد تو از سوی سر
مهربانی مژ ترا آگاه کرد	که بچه زود دار نه اژدها ت خورد
تو بگویی فال بد چون می زنی	فال چه بر چه بین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا	می رانم می برم سوی سرا
چون نبی آ که کننده ست از نهان	کو بید آنچ نذیر ابل جهان
گر طیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را شتم می کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ	آسخنان کاری مکن اندر هیچ
صد ره اربنی دروغ اختر می	یک دوباره راست آید می خری
این نجوم مانند هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در خلاف
آن طیب و آن منجم از محان	می کنند آگاه و ما خود از عیان

دودی بنیم و آتش از کران	حمله می آرد به سوی مکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال	که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصیح ناصحان را نشنوی	فال بد باست هر جامی روی
افعی بر پشت تو بر می رود	او ز بامی میندش آگه کند
گویش خاموش غمگینم مکن	گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر کردنت	تلخ کرد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی، همین بود ای فلان	چون بندید می گریبان در فغان
یا ز بالا یم تو سگی می زدی	تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز آنک می آزرده ای	تو بگویی نیک شادم کرده ای
گفت من کردم جوامردی پند	تا رانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن شناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چونیکویی کنی
نفس رازین صبر می کن منخنش	که لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی کر کنی احسان سنود	مریکی را او عوض، هفصد دهد
بالیمی چون کنی قمر و جفا	بنده ای کرد و ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نذاشان ربنا

بخش ۱۳۹- حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد مستکبران باشد کی اشیاطوعا او کرها

چون وفا بینند خود جانی شوند	که لئیمان در جصاصانی شوند
پای بند مرغ بیگانه نخست	مسجد طاعتشان پس دوزخست
کاذب رو ذا کر شود حق را مقیم	هست زندان صومعه دزدولیم
شد عبادتگاه کردن کش سقر	چون عبادت بود مقصود از بشر
لیک ازو مقصود این خدمت بدست	آدمی را هست در هر کار دست
جز عبادت نیست مقصود از جهان	ما خلقت الجن والانس این بخوان
کر توش بالش کنی هم می شود	گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
علم بود و دانش و ارشاد سود	لیک ازو مقصود این بالش نبود
برگزیدی بر خطر ابدار را	کر تو میخی ساختی شمشیر را
لیک هر یک آدمی را معبد است	گرچه مقصود از بشر علم و هدایت

معبد مرد کریم اکرمت	معبد مرد لئیم اسقمت
مرلئمان رابزن تاسر نهند	مر کریمان رابده تابردهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دو فرخ آنهارا و اینهارا مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرو د آرند سرقوم ز حیر
ز آنک جاران بدند و سرفراز	دو فرخ آن باب صغیر ست و نیاز

بخش ۱۴۰۔ بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کی
 مسخر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیہ السلام باب صغیر ساخت بر
 ربض قدس جہت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن کی ادخلوا الباب
 سجدا و قولوا حطۃ

از شہان باب صغیری ساخت ہن	آنچنانک حق ز گوشت و استخوان
چونک سجدہ کبریا داشتند	اہل دنیا سجدہ ایشان کنند
نام آن محراب میرو پهلوان	ساخت سرکین دانکی محرابشان
نیشکر پاکان شامالی نید	لایق این حضرت پائی نہ اید
شیر را عارست کورا بگروند	آن سگان را این خسان خاضع شوند
موش کہ بود تاز شیران ترسد او	کربہ باشد شخہ ہر موش خو
خوفشان کی ز آفتاب حق بود	خوف ایشان از کلاب حق بود
رب ادنی در خور این اہلہان	ربی الاعلاست ورد آن مہان

موش کی ترسزد شیران مضاف	بلک آن آہو تکان مشک ناف
روبہ پیش کاسہ لیس ای دیک لیس	توش خداوند ولی نعمت نویس
بس کن ار شرجی بگویم دور دست	خشم کیرد میرو ہم داند کہ ہست
حاصل این آمد کہ بد کن ای کریم	بالئمان تانہد کردن لئیم
بالئیم نفس چون احسان کند	چون لئمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد کہ اہل محنت ساگرند	اہل نعمت طاعیند و ما کرند
ہست طاعی بگلر زین قبا	ہست ساگر خستہ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می روید ز بلوی و سقم

بخش ۱۴۱- قصه عشق صوفی بر سفره هستی

صوفی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می زد جامه هارامی دید
بانک می زد تک نوای بی نوا	قحطها و درد هارانک دوا
چونک دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کنج کنی و های و هویی می زدند	تای چندی مست و بی خود می شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست	سفره ای آویخته وز نان تهیت
گفت رور و نقش بی معنیتی	تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و کرد عالم می پرند	دست نه و کوز میدان می برند
آن فقیری کوز معنی بوی یافت	دست سیریده همی ز نبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت	مرپری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بورد از بوی او	چونک خوبی اوست ضد خوبی او
یابد از بو آن پری بوی کش	تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قطعی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی، حمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه که باشد ز فرعون عوان

بخش ۱۴۲- مخصوص بودن یعقوب علیہ السلام بہ حسین جام حق از روی
یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرہم ازین ہر دو

آنچہ یعقوب از رخ یوسف بید	خاص اود آن بہ اخوان کی رسید
این ز عشقش خوش در چہ می کند	و آن بکین از بہر او چہ می کند
سفرہ او پیش این از مان تہیت	پیش یعقوبست پر کو مشہیت
روی ناشتہ بنید روی حور	لا صلوة گفت الالباطور
عشق باشد لوت و پوت جانہا	جوع ازین رویت قوت جانہا
جوع یوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می رسید از دور جا
آنک بتدسیرین رامی شافت	بوی سیران یوسف می نیافت
و آنک صد فرنگ زان سو بود او	چونک بد یعقوب می بوید بو
ای بسا عالم زدانش بی نصیب	حافظ علمت آنکس نہ حیب
ستمع از وی ہی یلد مشام	گر چہ باشد مسمع از جنس عام

ز انک پیران بدتش عاریه ست	چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست	در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی	هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده	یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت	وز خیالی دوزخ و جای کد اخت
پس کی داند راه گلشنهای او	پس کی داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال	کز کد امین رکن جان آید خیال
گر بیدی مطلعش راز احتیال	بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم	که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار	قبض اعمی این بود ای شهره ار
دامن او امر و فرمان ویست	نیکبختی که تقی جان ویست
آن کی در مرغزار و جوی آب	و آن کی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست	و آن عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هست
همشینا هین در آندر چمن
کویدا ی جان من نیارم آمدن

بخش ۱۴۳ - حکایت امیر و غلامش کی نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میرشد محتاج کربابه سحر	بانک زد ستر هلا بردار سر
طاس و منیل و گل از التون بکیر	تابه کربابه رویم ای ناگزیر
ستر آن دم طاس و منیلی نکو	بر گرفت و رفت با او دبدو
مسجدی بر ره بد و بانک صلا	آمد اندر گوش ستر در ملا
بود ستر سخت مولع در نماز	گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن	تا که زارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند	از نماز و ورد فارغ شدند
ستر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر ستر را زمانی چشم داشت
گفت ای ستر چرا نایی برون	گفت می نکند آدم این ذو فون
صبر کن نک آدم ای روشنی	نیتم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانک کرد	تا که عاجز گشت از تیش مرد

پانش این بودمی نگذاردم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند	کیست وامی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بته است از برون	بته است او هم مراد اندرون
آنک نگذار در ترا کانی درون	می نگذار در مرا کایم برون
آنک نگذار دگر زین سوپانی	او بدین سو بست پای این ره‌ی
باسیان را بحر نگذار در برون	حاکیان را بحر نگذار در درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست	حیل و تدبیر اینجا باطلست
قفل ز قست و کشانده خدا	دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره کر شود مفتاحها	این کشایش نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تدبیر خویش	یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند	بنده گشتی آنگه آزادت کنند

بخش ۱۴۴- نوید شدن انبیا از قبول و پذیرای مسکوران قوله حتی اذا استیاس الرسل

می‌دهیم این را و آن را و عطا و پند	انبیا گفتند با خاطر که چند
در مدین در قفص بین تاکی	چند گویم آهن سردی ز غی
تیزی دندان ز سوز معده است	جنش خلق از قضا و وعده است
ماهی از سرکنده باشند ز دم	نفس اول را ند بر نفس دوم
چونک بلغ گفت حق شد ناگزیر	لیک هم می‌دان و خرمی ران چو تیر
جد کن چندانک بینی چستی	تونمی دانی کزین دو کستی
بر توکل می‌کنی آن کار را	چون نبی بر پشت کشتی بار را
غرقه ای اندر سفر یا ناجی	تونمی دانی که از هر دو کی
بر نخواهم تاخت در کشتی ویم	گر بگویی تا ندانم من کیم
کشف کردان کز کد امین فرقه ام	من دین ره ناچیم یا غرقه ام
بر امید خشک همچون دیگران	من نخواهم رفت این ره با کمان

ز انک در غیبت سر این دورو	بیچ باز رگانی ناید ز تو
در طلب نه سود دارد نه زیان	تا جراتر نده طبع شیشه جان
نور او یابد که باشد شعله خوار	بل زیان دارد که محرومست و خوار
کار دین اولی کزین یابی رها	چونک بر بوکت جمله کارها
جز امید الله اعلم بالصواب	نیست دستوری بدیخا قرع باب

بخش ۱۴۵ - بیان آنک ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پشه او میدست و بوک	کر چه کرد نشان ز کوشش شد چو دوک
بمداوان چون سوی دکان رود	بر امید و بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون می روی	خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت	چون نکردت سست اندر بست و جوت
کویی کر چه خوف حرمان هست پیش	هست اندر کا هلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر	دارم اندر کا هلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بد گمان	دانست می گیر دین خوف زیان
یاندیدی کابل این بازار ما	در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کاشان رونمود	اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خنخال شد	بحر آن را رام شد حال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد

بخش ۱۴۶- بیان آنک رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى اولياء اخفاء

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند	قوم دیگر سخت پنهان می روند
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس	این همه دارند و چشم هیچ کس
نماشان را نشوند ابدال هم	هم کراقتشان هم ایشان در حرم
کو ترا می خواند آن سو که بیا	یا نبی دانی کرهای خدا
هر طرف که بنگری اعلام اوست	شش جهت عالم همه اکرام اوست
اندر آرزو دو کوه سوزد مرا	چون کریبی کویدت آتش در آ

بخش ۱۴۷- حکایت منیل در تور بر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد که بعد طعام	دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تورش یک دمه
در تور پرز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند	انتظار دو دکندوری بند
بعد یک ساعت بر آورد از تور	پاک و اسید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نوزید و متقی گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دمان	بس بالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقرباب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه ما خواهد کشاد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد	حاک مردان باش ای جان دهنبرد

تو نگویی حال خود با این همه	بعد از آن گفتند با آن خادمه
کیرم او بردست در اسرار پی	چون کلندی زود آن از گفت وی
چون کلندی اندر آتش ای ستی	این چنین دستار خوان قیمتی
نیستم ز اکرام ایشان نا امید	گفت دارم بر کریان اعتماد
در رواند عین آتش بی مذم	منیزی چه بود اگر او گویدم
از عباد الله دارم بس امید	اندر اقم از کمال اعتماد
ز اعتماد هر کریم رازدان	سر در اندازم نه این دستار خوان
کم نباید صدق مرد از صدق زن	ای برادر خود برین اکسیر زن
آن دلی باشد که کم ز اسلم بود	آن دل مردی که از زن کم بود

بخش ۱۴۸- قصه فریادرسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را کی از شمشکی و
بی آبی در مانده بودند و دل بر مرک نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب	خسک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده	کاروانی مرک خود بر خوانده
ناگهانی آن مرغیست هر دو کون	مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ	بر تفت ریک و ره صعب و سترک
اشترانشان را زبان آویخته	خلق اندر ریک هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید	چندیاری سوی آن کثبان دوید
کر سیاهی بر شتر مشک آورد	سوی میر خود به زودی می برد
آن شتر بان سیه را با شتر	سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان	بعد یک ساعت بیدند آنچنان
بنده ای می شد سیه با شتری	راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می خواند ترا	این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من شناسم او را کیست او	گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست	گفت مانا او مکر آن شاعرست
که گروهی راز بون کرد او بسحر	من نیایم جانب او نیم شبر
کش گشانش آوردند آن طرف	او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز	گفت نوشید آب و بردارید نیر
جمله رازان مشک او سیراب کرد	اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویہ پر کرد و مشک از مشک او	ابر کردند خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کنزیک راویہ	سرود کرد و سوز چندان باویہ
این کسی دیدست کنزیک مشک آب	گشت چنیدن مشک پر بی اضطراب
مشک خود رو پوش بود و موج فضل	می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش ہی کرد و هوا	و آن هوا گردد ز سردی آبا
بلک بی علت و بیرون زین حکم	آب رویانید تکوین از عدم

توز طفلی چون سپه‌آیدیه‌ای	در سبب از جهل بر پخسیده‌ای
باسپها از مسبب غافل	سوی این روپوش‌ها زان مایلی
چون سپه‌آرفت بر سر می زنی	ربنا و ربنا می کنی
رب می گوید برو سوی سبب	چون ز صنغم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا ینم همه	نگرم سوی سبب و آن ددمه
گویدش ردو العادوا کار تست	ای تواند رتوبه و میثاق سست
لیک من آن نگرم رحمت کنم	رحتم پرست بر رحمت تنم
نگرم عهد بدت بد هم عطا	از کرم این دم چومی خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را	غرقه کردی هم عرب هم کرد را

بخش ۱۴۹- مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بمحضره و آن غلام سیاه را

سید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود	تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن یه حیران شد از برهان او	می دمید از لا لکان ایمان او
چشمه ای دید از هوار نیران شده	مشک او رو پوش فیض آن شده
زان نظر رو پوشا هم بردید	تا معین چشمه غیبی بیدید
چشمه پر آب کرد آن دم غلام	شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه	زلزله اکلند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید	که به خویش آ باز روای مستقید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست	این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخس	آن زمان مالید و کرد او فرخس

شده پید آن زنگی وزاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در حال و در دلال	گفتش اکنون روبرو ده واکوی حال
او همی شد بی سرو بی پای مست	پای می شناخت در رفتن زد دست
پس بید باد و مشک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان

بخش ۱۵۰- دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن کی اوست و کشتن کی غلام
مرا تو کشته ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت

خواجه از دورش بید و خیره ماند	از تحیر ابل آن ده را بخواند
راویہ ما شتر ما هست این	پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می آید ز دور	می زبند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما کمر سرکشته شد	یابد و کمری رسید و کشته شد
چون بیامد پیش کشتن کیستی	از یمن زادی و یا تر کیستی
کو غلامم را چه کردی راست کو	کر بکشتی و انا حلیت مجو
گفت اگر کشتم تو چون آدم	چون به پای خود دین خون آدم
کو غلام من بگفت اینک منم	کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می گویی غلام من کجاست	هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام	جمله واکویم یکایک من تمام

زبان زمانی که خریدی تو مرا	تابه اکنون باز گویم باجرا
تابدانی که هانم در وجود	کرچه از شبی ز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک	فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را کم کنند	آب نشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عدد ما فارغ اند	غرقه دریای بی چونند و چنند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یارینش شونه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند	بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت هم دیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی	بوده آدم را حد و واحدی
آنک آدم را بدن دید او رمید	و آنک نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده رویشان بودند ازین	وین دو را دیده ندیده غمیرطین

این بیان اکنون چو خبر برینج بماند	چون نشاید بر جهودا نجیل خواند
کی توان باشیعه گفتن از عمر	کی توان بر بط زدن در پیش کر
لیک کرده بر گوشه یک کست	های هوئی که بر آوردم بست
مستحق شرح راسنک و کلونج	ناطقی کرد و مشرح بار سونج

بخش ۱۵۱- بیان آنک حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و
 اعیان و اعراض همه با استدعاء حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد کی
 امن یحیی المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاقت

آن نیاز مری بود دست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جز و اوبی او برای او بگفت	جز و جزوت گفت دارد و نهفت
دست و پاشاه شوندت ای رهی	مکرمی را چند دست و پانی
ورنباشی مستحق شرح و گفت	ناطق ناطق ترا دید و بخت
هر چه روید از پی محتاج رست	تا باید طالبی چیزی که جست
حق تعالی که سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مثل جواب آنجا رود	هر کجا کشتیت آب آنجا رود
آب کم جو شمی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست

کی روان کرد دوز پستان شیراو	تا نرید طعلک نازک کلو
تا شوی تشنه و حرارت را کرو	رو بدین بالا و پستی مابدو
بانک آب جو بنوشی ای کیا	بعد از آن بانک ز نور هوا
آب را کیری سوی او می کشیش	حاجت تو کم نباشد از حشیش
سوی زرع خشک تا یابد خوشی	گوش کیری آب را تو می کشی
ابر رحمت پر ز آب کوثر ست	زرع جان را کش جواهر مضمهر ست
تشنه باش الله اعلم بالصواب	تا سقا هم ر بهم آید خطاب

بخش ۱۵۲- آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی علیه السلام
و ناطق شدن عیسی واره به معجزات رسول صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغامبر روان شد ز امتحان
پیش پیغامبر در آمد باخار	کودکی دو ماه زن را برکنار
گفت کودک سلم الله عليك	یا رسول الله قد جئنا الیک
مادش از خشم گفتش ہی خموش	کیست افکنند این شهادت را بکوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنکه جبرئیل	در بیان با جبرئیل من ریل
گفت کو گفتا که بالای سرت	می نیننی کن به بالا منطرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا کشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدری کابی
می یاموزد مرا وصف رسول	زان علوم می رانند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضع	چیت نامت باز کو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالغزیز	عبدعزیز پیش این یک مشت حنیز
من ز عزیزی پاک و بیزار و بری	حق آنک دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه به چون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز بخت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به برین بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نامش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مرورا حارس شود

بخش ۱۵۳ - ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام و بردن برهوا و نکون کردن و از موزه مارسیاه فرو افتادن

مصطفی بشید از سوی علا

اندرین بودند کاوا از صلا

دست و رو را شست او زان آب سرد

خواست آبی و وضو را تازه کرد

موزه را بر بودیک موزه ربای

هر دو پاشت و به موزه کرد رای

موزه را بر بود از دستش عقاب

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب

پس نکون کرد و از آن ماری فتاد

موزه را اندر هوا برد او چو باد

زان غنایت شد عقابش نیکخواه

در فتاد از موزه یک مارسیاه

گفت بین بتان و رو سوی نماز

پس عقاب آن موزه را آورد باز

من ز ادب دارم شکسته ثاخی

از ضرورت کردم این گستاخی

بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

وای کو گستاخ پایی می نهد

این جهاد دیدیم و بود این خود وفا

پس رسولش شکر کرد و گفت ما

موزه بر بودی و من در هم شدم	تو غم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود	دل در آن خطه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تورست	دیدم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه بهیم بر هوا	نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بسین	پهلوی جسی که خواهی می نشین

بخش ۱۵۴- وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن کی ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا	تاکه راضی باشی در حکم خدا
تاکه زیرک باشی و نیکوکاران	چون بینی واقعه بدنگهان
دیگران کردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان که سود و زیان
زانک گل که برگ برکش می کنی	خنده نکند و نگرود و مشنی
گوید از خاری چرا افتم بغم	خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاده کرد و از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عتابش را عتابی دان که او	در بود آن موزه رازان نیک خو
تا راند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تا سوا علی ما فاتکم	ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	و آن زیان منع زیانهای سترگ

بخش ۱۵۵ - استدعاء آن مرد از موسی زبان بهایم باطیور

کفت موسی را یکی مرد جوان	که بیا موزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دود	عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمد مه
بوک حیوانات را ددی دگر	باشد از تدبیر بنگام گذر
کفت موسی رو گذر کن زین هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منغش که کرد	گرم تر کردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چونور تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لائق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یاس باشد که مرا منع شوی
کفت موسی یا رب این مرد سلیم	سخره کردتش مکر دیو رحیم
گرم بیا موزم زیان کارش بود	ورنیا موزم دلش بد می شود

گفت ای موسی بیا موزش که ما	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشمانی خورد	دست خایده جامه بار آورد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتریایه پر سیرکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد	که ز قدرت صبر ماند رود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خورده است آن صید غول
آرزوی کل بود کل خواره را	گلشنگر نگوارد آن بیچاره را

بخش ۱۵- وحی آمدن از حق تعالی به موسی کی بیاموزش چنبری کی استدعا کند یا بعضی از آن

گفت یزدان توبه بایست او	برکشاد اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می کردد بناخواه این فلک
کردش او را نه اجر و نه عتاب	که اختیار آمد هر وقت حساب
جمله عالم خود مسج آمدند	نیست آن تسبیح جبری فردمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی کردد او یاراه زن
ز انک کر مناشد آدم ز اختیار	نیم ز نور عمل شد نیم مار
مومنان کان عمل ز نور وار	کافران خود کان زهری، پھومار
ز انک مؤمن خورد بکزیده نبات	تا چون خلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید	هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اہل الہام خدا عین اہل حیات	اہل تسویل ہوا سم الہات
در جهان این مدح و شاباش وزہی	ز اختیار ست و حفاظ آگہی

جمله رندان چونک در زندان بوند مستقی و زاهد و حق خوان شوند

چونک قدرت رفت کاسه شد غل هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت سرمایه سودست هین وقت قدرت را نکه دار و بیهین

آدمی بر خنک کرمنا سوار در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بکوز حق ترس دیو دادست برای مکر درس

بخش ۱۵۷- قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سک و اجابت موسی علیه السلام

نطق مرغ خانگی کابل پرست	گفت باری نطق سک کو بردست
نطق این هر دو شود بر تو پدید	گفت موسی بین تو دانی رو رسید
ایستاد او منظر بر آستان	بمدادان از برای امتحان
پاره ای نان بیات آشکار زاد	خادمه سفره پیشاند و فتاد
گفت سک کردی تو بر ما ظلم رو	در بود آن را خروسی چون کرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن	دانه گندم توانی خورد و من
می توانی خورد و من نه ای طروب	گندم و جور و باقی خوب
می ربایی این قدر را از سگان	این لب نانی که قسم ماست نان

بخش ۱۵۸ - جواب خروس سک را

پس خروش گفت تن زن غم مخور	که خدا بد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن خزن
مرسگان را عید باشد مرگ اسپ	روزی وافر بود بی جهد و کسپ
اسپ را بفروخت چون بشید مرد	پیش سک شد آن خروش روی زرد
روز دیگر به چنان نان را ر بود	آن خروس و سک بر و لب برگشود
کای خروس عثوده چند این دروغ	ظالمی و کاذب و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط کردد کجاست	کورا ختر کوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش کردد سقط	مرسگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سک با آن خروس	ای امیر کاذب باطل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانا	برسک و خواننده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
سگرهای می کرد و شادیه که من	رستم از سه واقعه اندر ز من
تا زبان مرغ و سگ آموختم	دیده اس القصارا دو ختم
روز دیگر آن سک محروم گفت	کای خروس را از خاک و طاق و جفت

بخش ۱۵۹- نخل کشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخردوغ و مکر تو	خود سپرد جز دروغ از و کر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گوی	هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون	گر کنی بالای ما شتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا	در بشرواقف ز اسرار خدا
اصل ما راحتی پی بانگ نماز	داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا بهنگام سوی مان رود	در اذان آن مقتل مامی شود
گفت نا بهنگام حی عل فلاح	خون ما را می کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط	آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری
او کریزانید مالش را و لیک	خون خود را به سخت اندریاب نیک

یک زبان دفع زیانها می شدی جسم و مال ماست جانها را خدا
پیش شاهان در سیاست کستری می دہی تو مال و سر را می خری
اعجی چون کشته ای اندر قضا می گیرانی ز داور مال را

بخش ۱۶۰ - خبر کردن خروس از مرک خوابه

لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در خنین
صاحب خانه بخواد مرد درفت	روز فردا نک رسدت لوت زفت
پاره های نان و لالنگ و طعام	در میان کوی یلد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک	بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرک اسپ و استرو مرک غلام	بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن کریمخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیاید سالکی	چون کند تن را سقیم و مالکی
دست کی بجنبد بر ایثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل
آنک بدمد بی امید سودها	آن خداست آن خداست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور کشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض کوید که گیر

تا بنیند کودکی که سیب هست	اویازکنده رانده زد دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می کنند	واندرون دل عوضهای تند
یک سلامی نشوئی ای مرد دین	که نکیر و آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق بین آن را بجو	خانه خانه جابجا و کوبلو
از دمان آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشتم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست	کاشش اندر دودمان خود زد دست
مرده است از خود شده زنده برب	زان بود اسرار حقش در دلب
مردن تن در ریاضت زندگیت	رنج این تن روح را پانگیت
گوش به ناده بد آن مرد خنیت	می شنود او از خروش آن حدیث

بخش ۱۶۱- دودین آن شخص به سوی موسی به زهار چون از خروس خبر مرک خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیر و تفت	برد موسی کلیم الله رفت
رو بهی مالید در خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چونک استاگشته ای برجه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آمیزه عیان شد مرا ترا
عاقل اول میند آخر را بدل	اندر آخر میندازد دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مراد سر مرزن در رو مال
از من آن آمد که بودم ناسرا	ناسرا ایم را توده حسن ابجرا
گفت تیری جست از شست ای پسر	نیت سنت کید آن واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکوداوری	تا که ایمان آن زمان با خودبری
چونک ایمان برده باشی زنده ای	چونک با ایمان روی پانیده ای

تادلش شوریده و آوردند طشت	هم در آن دم حال برخواجہ بکشت
قی چه سودت دارد ای بد بخت خام	شورش مرگست نه همیضه طعام
ساق می مالید او بر پشت ساق	چار کس بردند تا سوی وثاق
خویشان بر تیغ پولادی زنی	پند موسی نشوی شوخی کنی
آن تست این ای برادر آن تو	شرم ناید تیغ را از جان تو

بخش ۱۶۲- دعا کردن موسی آن شخص را تا بایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر	کامی خدا ایمان از وستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او	سهر کرد و خیره روی و غلو
گفتش این علم نه در خوردست	فخ پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند	که عصارا دستش اژدها کند
سرغیب آن را سزد آموختن	که ز کفتن لب تواند دوختن
در خور دیانشد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
اوبه دریافت و مرغ آبی بود	گشت غرقه دست گیرش ای وود

بخش ۱۶۳- اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخدیم بدو ایمان نعم	و رتو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلک جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهتر را
گفت موسی این جهان مردست	آن جهان انگیزگان بخار و شست
این فنا جا چون جهان بود نیست	باز گشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون	در نهان خانه لدینا محضرون
تبدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رماند از و مال
پس ریاضت راه جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
و ریاضت آیدت بی اختیار	سربزه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

بخش ۱۶۴- حکایت آن زنی کی فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد کی آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد مجاهد است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر	میش از شش مه بودی عمرو
یاسه مه یا چارمه گشتی تباه	نالاه کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح	نعمتم زو تر روز قوس فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر	زین شکایت آن زن از درد تیر
بیست فرزند این چنین در کور رفت	آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی، نمود او را بختی	باقی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رات چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بوی آنک او حیران بود
حاصل آن زن دید آن رامست شد	زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دیدد قصری بسته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت و راست	کو بجان بازی به جز صادق نخواست
خدمت بسیار می بایست کرد	مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا به صد سال و افزون	این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید روی جمله فرزندان خویش
گفت از من کم شد از تو کم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از منی دوید	خون افزون تا ز تب جانت رهید
منزهر میوه بهست از پوستش	پوست دان تن را و منفر آن دوستش
منزهر غری دارد آخر آدمی	یکدمی آن را طلب گر زان دمی

بخش ۱۶۵- در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

بی زره سرست در غوا آمدی	اندر آخر حمزه چون در صف شدی
در کندی در صف شمشیر خویش	سینه باز و تن برهنه پیش پیش
ای خبر بر صف شکن شاه فحول	خلق پرسیدند کای عم رسول
هتکله خواندی زی پیام خدا	نه تو لا تلقوا بایدیکم الی
می در اندازی چنین در معرکه	پس چرا تو خویش را در هتکله
تو نمی رفقی سوی صف بی زره	چون جوان بودی و زفت و سخت زره
پرده های لا ابالی می زنی	چون شدی پیرو ضعیف و منحنی
می نمایی دار و کیر و امتحان	لا ابالی و ارباب تیغ و سنان
کی بود تمیز تیغ و تیر را	تیغ حرمت می ندارد پیر را
پند می دادند او را از غیر	زین نسق غمخوارگان بی خبر

بخش ۱۶۶- جواب حمزه مر حلق را

مرک می دیدم وداع این جهان	گفت حمزه چونک بودم من جوان
پیش اژدر باره نه کی شود	سوی مردن کس بر غبت کی رود
نیستم این شهر فانی راز بون	لیک از نور محمد من کنون
پر ہی منم ز نور حق سپاه	از برون حس لک گر گاه شاه
لک آتک کردید ارم ز خواب	خیمه در خیمه طناب اندر طناب
امر لا تلفوا بکیر داو به دست	آتک مردن پیش چشمش مهلکه ست
سار عوا آید مرور اد خطاب	و آتک مردن پیش او شد فتح باب
الجل ای حشرینان سار عوا	انحر ای مرک مینان بار عوا
البلا ای قمرینان اتر حوا	الصلا ای لطف مینان افر حوا
هر که کر کش دید بر گشت از هدی	هر که یوسف دید جان کردش فدی
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست	مرک هر یک ای پسر هم رنگ اوست
پیش زنگی آینه هم زنگیست	پیش ترک آینه را خوش رنگیست

آنک می ترسی ز مرک اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرک	جان تو بچون درخت و مرک برگ
از تورست ار نکویست ارب دست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بجاری خسته ای خود کشته ای	ور حریر و قفردی خود رشته ای
دانک نبود فعل هم رنگ جزا	بیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار	کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی	کرد مظلومت و عا د مخنتی
تو همی گویی که من آزاده ام	بر کسی من تهمتی نهاده ام
تو گناهی کرده ای شکل دگر	دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود	گویداو من کی زدم کس را بعدو
نه جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند ز ناراد خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم	درد کی ماند دوا را ای حکیم

توبه جای آن عصا آب منی	چون بپنندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو	زان عصا چو نست این اعجاب تو
بچ ماند آب آن فرزند را	بچ ماند میسر مرقد را
چون سجودی یار کوعی مرد گشت	شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دانش حمد حق	مرغ بخت ساختش رب العلق
حمد و تسبیحیت نماند مرغ را	گر چه نطفه مرغ بادست و هوا
چون زدست رست ایثار و نکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبها آن اثرها را نماند	کس نداند چو نش جای آن نشاند
این سبها چون به فرمان تو بود	چار جو هم متر افرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می کنی	آن صفت چون بد چنانش می کنی
چون منی تو که در فرمان تست	نسل آن در امر تو آیند چست

می‌دود بر امر تو فرزند نو	که منم جزوت که کردی اش کرو
آن صفت در امر تو بود این جهان	هم در امر تست آن جوهاروان
آن درختان مر تر افرمان برند	کان درختان از صفات بابرند
چون به امر تست اینجا این صفات	پس در امر تست آنجا آن جزات
چون زدنت زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت از وز قوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلهای زدی	مایه نار جهنم آمدی
آتش اینجا چو آدم سوز بود	آنچ از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند	نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنها ی چو مار و کز دمت	مار و کز دم گشت و می‌گیرد دمت
اولیاد داشتی در انتظار	انتظار رتخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو	انتظار حشرت آمد وای تو
منظرمانی در آن روز دراز	در حساب و آفتاب جان‌کداز
کاسمان را منظر می‌داشتی	تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سمیر دوزخست	هین بکش این دوزخست را کین نخست
کشتن این نار بود جز به نور	نور کن اطفانار ناخن انگشور
گر توبی نوری کنی حللی بدست	آتش زنده ست و در خاک ترست
آن تکلف باشد و رو پوش بین	نار را نکشد به غیر نور دین
تا نینی نور دین آسن مباش	کاش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چس	چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاش به خو	می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغایان رو روز چند	تا تراد آب حیوانی کشد
مرغ خانگی مرغ آبی هم تند	لیک ضد اند آب و رو غنند
هر یکی مراصل خود را بنده اند	احتیاطی کن بهم مانده اند
همچنانک و سوسه و وحی است	هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر	رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرش شناس	فرق کن سر و فکر چون نخاس

ورندانی این دو فکرت از کمان
لا خلابه کوی و مشاب و مران

بخش ۱۶۷ - حیلہ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری میسر را بگفت	که منم در بیع باغبان جفت
مگر هر کس کو فروشید یا خرد	همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سک چون لقمه نان افکنی	بو کند آنکه خورد ای معنی
او بینی بو کند ما با خرد	هم بوی میمیش به عقل منتقد
باتانی گشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن بهام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گر چه قادر بود کا در یک نفس	از عدم پران کند چنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا	بی توتف بر جهانم رده را
خالق عیسی بتواند که او	بی توتف مردم آرد تو بتو

این تانی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی سکت
جو یکی کو چک که دایم می رود	نه نجس گردد نه کنده می شود
زین تانی زاید اقبال و سرور	این تانی بیضه دولت چون طور
مرغ کی ماند به بیضه ای ضنید	گر چه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه ها	مرغها زاینده اند را انتها
بیضه مار ار چه ماند در شب	بیضه گنجشک را دور ست ره
دانه آبی به دانه سیب نیز	گر چه ماند فرقه اوان ای عزیز
برگهای رنگ باشد در نظر	میوه ها هر یک بود نوعی و دگر
برگهای جسمها مانده اند	لیک هر جانی بر بعضی زنده اند
خلق در بازار یکسان می روند	آن یکی در ذوق و دیگر در دمند
همچنان در مرک یکسان می رویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم

بخش ۱۶۸- وفات یافتن بلال رضی الله عنه باسادی

چون بلال از ضعف شد، بمحون حلال	رنگ مرک افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بکفتا و ا حرب	پس بلاش گفت ننه و اطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرک چون عیشت و چیت
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرکس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می کواهی داد بر کفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را	مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه
خودکی بیند مردم دیده ترا	در جهان جز مردم دیده فزا
چون به غیر مردم دیده ش ندید	پس به غیر او کی در گنکش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت ننه الوصالست الوصال
گفت جفت اشب غریبی می روی	از تبار و خویش غایب می شوی

می رسد خود از غریبی در وطن	گفت ز نه بکامش جان من
گفت اندر حلقه خاص خدا	گفت رویت را کجا بینیم ما
گر نظر بالا کنی نه سوی پست	حلقه خاصش به تو پیوسته است
نور می تابد چو در حلقه نکین	اندر آن حلقه زرب العالمین
گفت اندر مه نگر منکر به میخ	گفت ویران گشت این خانه دین
قومم انبه بود و خانه مختصر	کرد ویران تا کند معمور تر

بخش ۱۶۹- حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول جس کرب	پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من کجا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصر با خود مرشهان را مانست	مرده را خانه و مکان کوری بست
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لاکان
مردگان را این جهان نمود فر	طاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبود ی تنگ این افغان ز چیت	چون دو تاشد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر جس جست
این زمین و آسمان بس فراخ	سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ	خنده او کریم فخرش جمله تنگ

بخش ۱۷۰- تشیہ دنیا کی بظاہر فراخست و بمعنی تنگ و تشیہ خواب کی خلاص است ازین تنگی

تنگ آبی جانت پنجمیدہ شود	ہمچو کربابہ کہ تفسیدہ بود
زان تش تنگ آیدت جان و کلیل	کرچہ کربابہ عریضت و طویل
پس چہ سود آمد فراخی منزلت	تبارون نابی بکشاید دلت
در بیابان فراخی می روی	یا کہ کفش تنگ پوشی اسی غوی
برتوزندان آمد آن صحرا و دشت	آن فراخی بیابان تنگ گشت
کو در آن صحرا چو لالہ تر سگفت	ہر کہ دید او مہر ترا از دور گفت
از برون در گلشنی جان در فغان	او نداند کہ تو بہمون ظالمان
کہ زمانی جانت آزاد از تست	خواب تو آن کفش بیرون کرد نست
ہمچو آن اصحاب کہف اندر جہان	اولیاء را خواب ملکست اسی فلان
در عدم درمی روند و باب نہ	خواب می بینند و آنجا خواب نہ
کرد ویران تا کند قصر ملوک	خانہ تنگ و درون جان چنگ لوک

چنک لوکم چون جنین اندر رحم	نه همه گشتم شد این نعلان مهم
کر نباشد دوزخ بر مادرم	من دین زندان میان آذرم
مادر طبعم زرد و مرک خویش	می کند ره تار هدیره زیش
تا چو دآن بره در صحرای سبز	بهین رحم بکشا که گشت این بره کبیر
دوزخ کر رنج آستان بود	بر جنین انگستن زندان بود
حامله گریان ز زره کاین المناس	و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات	از جادو از بهیمه و زنبات
هر یکی از درد غیری غافل اند	جز کسانی که نیه و کامل اند
آنچه کوسه داند از خانه گسان	بله از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو

بخش ۱۷۱- بیان آنک هر چه غفلت و غم و کا هلی و تاریکیست همه از تست کی ارضی است و سغلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد	میند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین بر خاست از جو فلک	نه شب و نه سایه باشد نه دلک
هر کجا سایه ست و شب یا سایه	از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هم نیرم بود	نه ز آتشیهای مستحجم بود
و هم اقد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابها نقط
هر گرانی و کسل خود از تست	جان ز خفت جمله در پید نست
روی سرخ از غلبه خونها بود	روی زرد از جنبش صفر بود
رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رواد هم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست	از طیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده براد	پای خود بر فرق علتها نهاد

علت جزوی ندارد کین او	علت اولی نباشد دین او
باعروس صدق و صورت چون مست	می پرد چون آفتاب اندر افق
بی مکان باشد چو ارواح و نهی	بلک بیرون از افق و ز چرخها
می نقد چون سایه مادر پای او	بل عقول ماست سایه های او
اندر آن صورت نیندیشد قیاس	مجتهد هر که باشد نص شناس
از قیاس آنجا نماید عبرتی	چون نیابد نص اندر صورتی

بخش ۱۷۲- تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین	وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار از صدقی زد در تو روح	کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح ندارد و لیک	نور خور از قرص خور دورست نیک
زان به قرصی ساکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانک این نوری که اندر ساغل است	نیت دایم روز و شب او آفل است
وانک اندر قرص دارد باش و جا	غرقه آن نور باشد و ایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	وار هید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانک خاکی را نباشد تاب آن	که زند بروی شاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور	آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کارماهی است	مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفن اند	اندرین یم مایه‌های می کنند
مکرشان کر خلق را شیداکند	هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم مایه‌های پرفن اند	مار را از سحرهای می کنند
مایه‌های قهر دیای جلال	بجرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد	نخس آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت کر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بخش ۱۷۳- آداب المستمعین والمريدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنت	نزد من عمر مکرر بردنت
شمع از برق مکرر بر شود	خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب اند و یک ملول	از رسالت بازمی ماند رسول
این رسولان ضمیر را زکو	مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهبان	چاکری خواهند از ابل جهان
تا ادبشان بجا که ناوری	از رسالتشان چگونہ بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو	تا نباشی پیشان راع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند	کامند ایشان ز ایوان بلند
نه کدایانند که هر خدمتی	از تو دارند ای مزور نشی
لیک بابی رغبتیهای ضمیر	صدقه سلطان پیشان و المکیر
اسپ خود را ای رسول آسمان	در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسپش اندر خندق آتش جعد

کرم کرداند فرس را آتخنان	که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غم و غیرت دوخته	بمحو آتش خنک و تر را سوخته
گر پشمانی برو عیبی کند	آتش اول در پشمانی زند
خود پشمانی نروید از عدم	چون بسند کرمی صاحب قدم

بخش ۱۷۴- شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت
آنکس کی بود کی از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را	کر چه حیوانست الا نادا
بل عدو خویش را هر جانور	خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید	شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم تر خفاش بود	که عدو آفتاب فاش بود
نه تواند مصافش زخم خورد	نه بتقرین تانمش مجبور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش	از برای غصه و قمر خفاش
غایت لطف و کمال او بود	کز نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش کیر	تا بود ممکن که کردانی اسیر
قطره با قلزم چو استنیزه کند	ابلهست او ریش خود بر می کند
حیلت او از بسالش نکذرد	چنبره حجره قمر چون بردد

ای عدو آفتاب آفتاب	بعدو آفتاب این بدعتاب
می بلرزد آفتاب و اخترش	ای عدو آفتابی کز فرش
چه غم آتش را که تو بهنیرم شدی	تو عدو او نه ای خصم خودی
یا ز درد سوزشت پر غم شود	ای عجب از سوزشت او کم شود
که مزاج رحم آدم غم بود	رحمتش نه رحمت آدم بود
رحمت حق از غم و غصه ست پاک	رحمت مخلوق باشد غصه ناک
ناید اندرو هم از وی جز اثر	رحمت بی چون چنین دان ای پدر

بخش ۱۷۵- فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماییت آن چیز

طاهرست آثار و میوه رحمتش	لیک کی داند جز او ماییتش
بیچ ماییت اوصاف کمال	کس نداند جز بشار و مثال
طفل ماییت نداند طمش را	جز که کو بی هست چون حلوا ترا
کی بود ماییت ذوق جماع	مثل ماییت حلوا اسی مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی	با تو آن عاقل چو تو کو دک و شی
تا بداند کو دک آن را از مثال	کر نداند ماییت یا عین حال
پس اگر کو بی بدانم دور نیست	ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگو بی چون ندانم کان قمر	هست از خورشید و مه مشهور تر
کو دک کان خرد در کتابها	و آن امان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح	قصه اش گویند از ماضی فصیح

راست کو دانش تو از روی وصف	کر چه بایست نشد از نوح کشف
ور بکویی من چه دانم نوح را	بمحوایی داند او را ای فقی
مور لکنم من چه دانم فیل را	پشه ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن	که بایست ندانیش ای فلان
عجز از ادراک بایست عمو	حالت عامه بود مطلق کمو
زانک بایست و سر سر آن	پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او	دور تر از فهم و استبصار کو
چونک آن مخفی ماند از محرمان	ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بجشی گوید این دورست و کو	بی ز تاویل محالی کم شنو
قطب گوید مرا ای سست حال	آنچ فوق حال تست آید محال
واقعی که کنوت بر کشود	نه که اول هم محالت می نمود
چون رنایدت زده زندان کرم	تیه را بر خود مکن جس ستم

بخش ۱۷۶- جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست	چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ماریت اذریت از نسبت	نفی و اثبات و هر دو مثبت
آن تو افکندی چو بردست تو بود	تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زادر احدی بود	مشت خاک انگشت لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن زماست	زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعر فون الانبیا اضداد هم	مثل مالای شبیه اولاد هم
همچو فرزندان خود دانندشان	منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند	خویشان را بر ندانم می زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر	گفت لایعرفم غیری فذر
انهم تحت قبایی کامنون	جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم نسبت گیر این مضق را	که بدانی و ندانی نوح را

بخش ۱۷۷- مسله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست	در بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او و وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نمی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی نهد ترا	کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهید یک اوقیه خل	چون در اکلندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می چشی	هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیرین آهوی بهوش شد	هستی اش در هست او و پوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب	جوشش عشقت نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جمد	خویش را در کفه شه می مند
بی ادب تر نیست کس زو در جهان	با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم نسبت دان و فاق ای نتجب	این دو ضد با ادب بایی ادب

که بود دعوی عشقش هم سری	بی ادب باشد چو ظاهر بگری
اوود دعوی پیش آن سلطان فناست	چون به باطن بگری دعوی کجاست
لیک فاعل نیست کو عاقل بود	مات زید زید اگر فاعل بود
ورنه او مفعول و موتش قاتلست	او ز روی لفظ نحوی فاعلست
فاعلیها جمله از روی دور شد	فاعل چه کو چنان مقهور شد

بخش ۱۷۸ - قصه وکیل صدر جهان کی مہتمم شد و از بخارا کریخت از بیم جان باز عشقش کشید و کُشان کی کار جان سہل باشد عاشقان را

مہتمم شد گشت از صدرش ننان	در بخارا بندہ صدر جهان
کہ خراسان کہ کہستان گاہ دشت	مدت دہ سال سرکردان بکشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق	از پس دہ سال او از اشتیاق
صبر کی داند خلعت را نشاند	گفت تاب فرقم زین پس نماند
آب زرد و کندہ و تیرہ شود	از فراق این حاکما شورہ بود
آتش خاکستری کرد و دہبا	باد جان افزا و خم کرد و دہبا
زرد و ریزان برگ او اندر حرض	باغ چون بخت شود دار المرض
ہمچو تیر انداز اسلستہ تکان	عقل دراک از فراق دوستان
سپراز فرقت چنان لرزان شدست	دو رخ از فرقت چنان سوزان شدست
تا قیامت یک بود از صد ہزار	گر بگویم از فراق چون شرار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم کوی و بس
هر چه از وی شاد کردی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان
ز انچه کشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و بمحون باد شد
از تو هم بجهت تو دل بروی منه	پیش از آن کو بجهت از وی تو بجه

بخش ۱۷۹- پیداشدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

نقش را کالعود بالرحمن منک	همچو مریم کوی پیش از فوت ملک
جان فزایی دلربایی در خلا	دید مریم صورتی بس جان فزا
چون مه و خورشید آن روح الاین	پیش او برست از روی زمین
آنچنان کز شرق روید آفتاب	از زمین برست خوبی بی تقاب
کو برهنه بود و رسید از فساد	لرزه بر اعضای مریم افقاد
دست از حیرت بریدی چو زنان	صورتی که یوسف اردیدی عیان
چون خیالی که بر آرد سرزدل	همچو گل پیشش بروید آن زگل
گفت: بجم دپناه اینردی	گشت بی خود مریم و در بی خودی
در خیمت رخت بردن سوی غیب	زانک عادت کرده بود آن پاک چیب
حازمانه ساخت زان حضرت حصار	چون جهان را دید ملکی بی قرار

تا به گاه مرگ حصنی باشدش	که نیاید خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید	یورنگه نزدیک آن دزبرگزید
چون بید آن غره های عقل سوز	که ازومی شد جگر هاتیردوز
شاه و لشکر حلقه درگوشش شده	خسروان هوش بهوشش شده
صد خزاران شاه مملوکش برق	صد خزاران بدر را داده به دق
زهره فی مرزهره را تا دم زند	عقل کلش چون ببیند کم زند
من چکویم که مراد دودخته ست	دکم را دکه او سوخته ست
دود آن نارم دلیلم من برو	دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل	جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود	این بستش کج ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست	جمله اداکات پس او سابقست
جمله اداکات بر خرمای لنگ	او سوار باد پران چون خدنگ
گرگزید کس نیاید کردشه	ورگزیدند او بگیرد پیش ره

وقت میدانست وقت جام نی	جمله ادراکات را آرام نی
و آن دگر چون تیر معبر می درد	آن یکی و همی چو بازی می پرد
و آن دگر اندر تراجم هر زمان	وان دگر چون کشتی بامادبان
جمله حمله می فزایند آن طیور	چون شکاری می نمایدشان زدور
بمحو خندان سوی هر ویران شوند	چونک ناپیدا شود حیران شوند
تا که پیدا کرد و آن صید به ناز	منظر چشمی به هم یک چشم باز
صید بود آن خود عجب یا خود خیال	چون بماند ویر کویند از ملال
قوتی گیرند و زور از راحتی	مصلحت آنست تا یک ساعتی
خویشتن را سوختندی ز اهتر از	گر نبودی شب همه خلعان ز آرز
هر کسی دادی بدن را سوختن	از هوس و ز حرص سوداند و ختن
تا رهند از حرص خود یک ساعتی	شب پدید آید چو کنج رحمتی
آن صلاح تست آتش دل مشو	چونک قبضی آیدت ای راهرو
خرج را دخلی نباید ز اعتداد	ز آنک در خرجی در آن بط و کشاد

سوزش خورشید در بستان شدی	گر بهاره فصل تابستان بدی
که در گرتازه نگشتی آن کهن	نبش را سوختی از یخ و بن
صیف خداست اما حرقت	گر ترش رویست آن دی مشق است
تازه باش و چین میفکن در چین	چونک قبض آید تو دوی بطمین
غم جگر را باشد و شادی زشش	کو دوکان خندان و دانیان ترش
چشم عاقل در حساب آخرت	چشم کو دک همچو خر در آخرت
وین ز قصاب آخرش میند تلف	او در آخر چرب می میند علف
بهرحم مازازوی نهاد	آن علف تلخست کین قصاب داد
بی غرض دادست از محض عطا	روز حکمت خور علف کان را خدا
ز انچه حق گفتت کلو امن رزقه	فهم نان کردی نه حکمت ای رهبری
کان گلو کیرت نباشد عاقبت	رزق حق حکمت بود در مرتبت
کو خورنده لقمه های راز شد	این دهان بستی دهانی باز شد
در هضم او بسی نعمت خوردی	گر ز شیر دیوتن را و ابری

از حکیم غزنوی بشو تمام	ترک جوشش شرح کردم نیم خام
آن حکیم غیب و فخر العارفین	در الهی نامه گوید شرح این
ز آنک عاقل غم خورد و کدوک شکر	غم خور و نان غم افزایان مخور
این فرح ز خست و آن غم مرهست	قدشادی میوه باغ غمت
از سر ربوه نظر کن در دمشق	غم چو بینی در کنارش کش به عشق
عاشق از معدوم شی میند، بی	عاقل از انکور می میند، بی
تو کمش تا من کشم حملش چو شیر	جنگ می کردند حالان پریر
حل را هر یک زد دیگر می ربود	ز آنک زان رنجش، بی دیدند سود
این دهد کنجیت مزد و آن تو	مزد حق کو مزد آن بی پایه کو
باتو باشد آن نباشد مرد یک	کنج زری که چو خسی زیر یک
مونس کور و غریبی می شود	پیش پیش آن جازه ت می دود
تا شوی با عشق سرید خواهه تاش	بهر روز مرگ این دم مرده باش
روی چون گلزار و زلفین مراد	صبر می میند ز پرده اجتهاد

کاذبین ضد می نماید روی ضد

رو دهنی کشاد و کروفر

بعد قبض مشت بوط آید یقین

یا همه بوط او بود چون مبتلا

چون پر مرغ این دو حال او را محم

همچنانک بر زمین آن ماهیان

غم چو آینه ست پیش مجتهد

بعد ضد رنج آن ضد و کر

این دو وصف از پنجه دست بین

پنجه را کر قبض باشد و اما

زین دو وصفش کار و مکسب منظم

چونک مریم مضطرب شد یک زمان

بخش ۱۸۰- گفتن روح القدس مریم راکی من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من کی فرمان اینست

بانگ بروی زدنودار کرم	که این حضرم از من مرم
از سرافرازان عزت سرکش	از چنین خوش محرمان خود درکش
این همی گفت و ذباله نور پاک	از لبش می شد پیانی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم	در عدم من شایم و صاحب علم
خود بنده و نگاه من در نیستیت	یکسواره نقش من پیش ستیت
مریابنکر که نقش مشکلم	هم هلام هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که می گریزی با تو ست
جز خیالی عارضی باطلی	کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب	که نگرود کرد و روزم هیچ شب
هین مکن لا حول عمران زاده ام	که ز لا حول این طرف افتاده ام

نور لاهولی که پیش از قول بود	مر مراصل و غذا لاهول بود
من مکاریده پناهم در سبق	تو همی گیری پناه از من به حق
تو اعود آری و من خود آن اعود	آن پناهم من که مخلصات بود
تو بر یار و ندانی عشق باخت	آفتی نبود تر از ناشناخت
شادی را نام بنهادی غمی	یار را اغیار پنداری همی
چونک ما دیم نخلش دارماست	ایچنین نخلی که لطف یارماست
چونک بی عظیم این زنجیرماست	ایچنین مشکین که زلف میرماست
چونک فرعونیم چون خون می شود	ایچنین لطفی چون بلی می رود
یوسفم گرک از توم ای پرستیز	خون همی گوید من آجم هین مریر
چونک با او ضد شدی کردد چومار	تونمی بینی که یار بردبار
او چنان بد جز که از مفر نشد	حکم او و شحم او دیگر نشد

بخش ۱۸۱- غزم کردن آن وکیل از عشق کی رجوع کند به بخارا لایالی وار

شمع مریم را بعل افروخته	که بخارامی رود آن سوخته
سخت بی صبر و آتشدان تیز	رو سوی صدر جهان می کن گریز
این بخار منبع دانش بود	پس بخار ایست هر کنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری	تابه خواری در بخارا انگری
جز به خواری در بخارای دلش	راه نده جز رود مشکش
ای خنک آن را که ذلت نفه	وای آنکس را که یرودی رفه
فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خنیرم هم آنجا واروم	کافرا گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بستم پیش او	پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پشت جان خویش	زنده کن یا سربس بر مارا چویش
کشته و مرده به پشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر

آز مودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می بنیم عیش خویش
غن لی یا منیتی سخن انشور	ابرکی یا ناقی تم السرور
ابلعی یا راض دمعی قد کفی	اشرب لی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرجا	نعم ما روحه یا ربیح الصبا
گفت ای یاران روان کشتم وداع	سوی آن صدری که میراست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می شوم	هر چه بادا باد آنجای روم
گر چه دل چون سنگ خارا می کند	جان من غزم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن

بخش ۱۸۲- پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهرها کدام شهر را خوشتر
یافتی و انبوه تر و محشم تر و پر نعمت تر و دلکش تر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی	توبه غربت دیده ای بس شهرها
پس کدام شهر ز آنها خوشتر است	گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه مارا بساط	هست صحرا کر بود سم انخراط
هر کجا که یوسفی باشد چوماه	جنتست ارچه که باشد قعر چاه

بخش ۱۸۳- منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و

لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر
دگر پس راه عقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارامی روی دیوانه ای	لایق ز بحیر و زندان خانه ای
اوز تو آهمن، بی خاید ز خشم	او همی جوید ترابا بیست چشم
می کند او تیر از بهر تو کارد	او سگ قحطست و توانان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان می روی چونت فاد
بر تو کرده کون موکل آمدی	عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی دید آن تیر
هر موکل را موکل مخفیست	ورنه او در بند سگ طبعی ز چیت

خشم شاه عشق بر جانش نشست	بر عوانی وسیہ رویش بست
می زند اور اکہ بین اور ازین	زان عوانان نہان افغان من
ھر کہ بینی در زبانی می رود	گر چه تنہا با عوانی می رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سربہ پیش شاہ خاک	تا امان دیدی زد یو سہمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور	زان ندیدی آن موکل را تو کور
غزہ کشی زین دروغین پروبال	پرو بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دار درہ بالا کند	چون گل آلود شد کرانیہا کند

بخش ۱۸۴- لایالی گفتن عاشق و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده زانک بس سختت بند
سخت تر شد بند من از پند تو	عشق را شناخت و اشنند تو
آن طرف که عشق می افزود درد	بوحیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مرد نیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دو صد را می کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستانده بها	از نبی خوان عشق را مثالها
کبر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان بر افشانم برو
آز مودم مرگ من در زندگیت	چون رهم زین زندگی پانیدگیت
اقتلونی اقتلونی یا ثقات	ان فی قتل حیاتانی حیات
یا منیر اخذ یا روح البقا	اجتذب روحی و جدلی بالبقا
لی حبیب جبه شوی الحشا	لو شایمشی علی عینی مشی

پاری کو کر چه تازی خوشترست	عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود	آن زبانه با حله حیران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب	کوش شو الله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون ترس	کو چو عیاران کند بر دار درس
کر چه این عاشق بخارامی رود	نه به درس و نه به اسامی رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دقرو درس و بستان روی اوست
خاشند و نعره تکرارشان	می رود تا عرش و تخت یارشان
در شان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیاد است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار	مسله دورست لیکن دور یار
مسله گیس ارسیرسد کس ترا	کو نکنج کنج حق در کیسه ها
کردم خلع و مبارامی رود	بد مبین ذکر بخارامی رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانک دارد هر صفت ماییتی
آن بخاری غصه دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش می کاشت

هر که در خلوت بینش یافت راه	او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه ای	باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
دید برداش بود غالب فرا	زان همی دنیا بچرخد عامه را
زانک دنیا را همی بیند عین	و آن جهانی را همی دانند دین

بخش ۱۸۵- رونهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رونهاد آن عاشق خنوبه ریز	دل طیان سوی بخارا کرم و تیز
ریک آمون پیش او، پمچون حریر	آب جیچون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان	می فقاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قندمالش	از بخارا یافت و آن شد مذنبش
ای بخارا عقل افزا بوده ای	لیکن از من عقل و دین بر بوده ای
بدر می جویم از آنم چون هلال	صدر می جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بید	در سواد غم بیاضی شد پید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلانی می زدند	از کلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود	خارت عشقش ز خود بپسیده بود
تو فسرده در خور این دم نه ای	با شکر مقرون نه ای گرچه نی
رنخت عقلت با تو ست و عاقلی	کز جنودالم تروما غافل

بخش ۱۸۶- در آمدن آن عاشق لالایی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا سادمان	پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پر در اشیر	مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیر	پیش از پیدا شدن نشین کریر
که ترامی جوید آن شه شملین	تا کشد از جان توده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش	تکمه کم کن بر دم و افزون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد	معتد بودی مهندس اوستاد
خدا کردی وز جزا بگریختی	رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل	ابلی آوردت اینجا یا جل
ای که عقلت بر عطار دوق کند	عقل و عاقل را قضا احمق کند
نخس خرگوشی که باشد شیرجو	زیرکی و عقل و چالاکیست کو
هست صد چندین فونهای قضا	گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست از قضا به شود کواثردهاست

بخش ۱۸۷- جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستقیم آجم کشد	کر چه می دانم که هم آجم کشد
هیچ مستقی بنکر زوز آب	کرد و صد بارش کند مات و خراب
کر بیامد مرادست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
کویم آنکه که پسند از بطون	کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اسلم کو بدر از موج آب	کر بمیرم هست مرکم مطاب
من بهر جایی که ینم آب جو	ر شکم آید بودی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل	طل عشق آب می کو بم چو گل
کر بریزد خونم آن روح الاین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام	تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جو شدم در آتش همچو دیک	روز تا شب خون خورم مانند ریک
من پیمانم که مکرانکین ختم	از مراد خشم او بگریختم

کوبران بر جان مسم خشم خویش	عید قربان اوست و عاشق گلویش
گاواگر خسد و کر چیری خورد	بهر عید و فح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده ای	جز و جزوم حشر هر آزاده ای
گاو موسی بود قربان کشته ای	کمترین جزوش حیات کشته ای
بر جهید آن کشته ز آسایش زجا	در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر	ان اردتم حشر ارواح النفر
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نام مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرام از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء ملک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر و هم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون	کویدم که انا الیه راجعون
مرک دان آنک اتفاق است	کاب حیوانی نهان در خلقت

همچو مستقی حریص و مرک جو	همچو نیلوفر بر وزن طرف جو
می خورد و الله اعلم بالصواب	مرک او آبست و او جوای آب
کو ز بیم جان ز جانان می رمد	ای فسرده عاشق ننگین ند
صد هزاران جان نگر دستک زنان	سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
آب را از جوی کی باشد گریز	جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
محو کرد در وی و جو او شود	آب کوزه چون در آب جو شود
زین پس نه کم شود نه بدلتا	وصف او فانی شد و ذاتش بقا
عذر آن را که ازو بگریختم	خویش را بر نخل او آویختم

بخش ۱۸۸ - رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بگشاید

همچو کویی سجده کن بر روبرو سر	جانب آن صدر شد با چشم تر
حمله خلقان منظر سرد هوا	کش بسوزد یار آویز دورا
این زمان این احمق یک نخت را	آن نماید که زمان بد نخت را
همچو پروانه شرر را نور دید	احمقانه در قفا از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست	روشن اندر روشن اندر روشن نیست
اوبه عکس شمعهای آتشیت	می نماید آتش و حمله خوشیت

بخش ۱۸۹ - صفت آن مسجد کی عاشق کش بود و آن عاشق مرک جوی لا ابالی کی درومهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی	مسجدی بدرکنار شهری
بچ کس دوی نختی شب زیم	که نه فرزندش شدی آن شب تیم
بس که اندروی غریب عور رفت	صبحدم چون اختران در کور رفت
خوشتن رانیک ازین آگاه کن	صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پرمانندند	اندرومهمان کشان بتیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم	کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش	بردش کای میمان اینجا مباحش
شب مخپ اینجا اگر جان بایت	ورنه مرک اینجا کین بکشایدت
وان یکی گفتی که شب قفل نهید	غافل کاید شما کم ره دهید

بخش ۱۹۰ - مهمان آمدن در آن مسجد

کوشنده بود آن صیت عجب	تا یکی مهمان در آمد وقت شب
زانک بس مردانه و جان سیر بود	از برای آزمون می آزمود
رفته گیر از کنج جان یک جبه ای	گفت کم گیرم سروا شکبه ای
نقش کم ناید چون باقیستم	صورت تن کو برو من کیستم
نفخ حق باشم ز نای تن جدا	چون نفخت بودم از لطف خدا
تا رهد آن کوهر از تنگین صدف	تا نیستد بانک نقش این طرف
صادقم جان را بر افشانم برین	چون تمنا موت گفت ای صادقین

بخش ۱۹۱ - ملامت کردن اهل مسجد همان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

تو مگفتدش که بین اینجانب	تا نگوید جانشانت بهمچو کپ
که غریبی و نمی دانی ز حال	کاذبین جاهر که خفت آمد زوال
اتفاق نیست این مابارها	دیده ایم و جمله اصحاب نمی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش	نیم شب مرگ هلاک آمدش
از یکی ماتبه صد این دیده ایم	نه به تقلید از کسی بشیده ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خاین و سک پستی
بی خیانت این نصیحت از و داد	می نمایمت مکرر از عقل و داد

بخش ۱۹۲ - جواب گفتن عاشق عاذلان را

از جهان زندگی سیر آدم	گفت او ای ناصحان من بی ندم
عافیت کم جوی از نبل براه	ننبلی ام زخم جو زخم خواه
ننبلی ام لا ابالی مرک جو	ننبلی نی کو بود خود برک جو
ننبلی حتی کزین پل بگذرد	ننبلی نی کو به کف پول آورد
بل جمد از کون و کانی برزند	آن نه کو بر هر دکانی برزند
چون قفس، بشتن پریدن مرغ را	مرک شیرین گشت و تقلم زین سرا
مرغ می بیند گلستان و شجر	آن قفس که هست عین باغ در
خوش، همی خوانند ز آزادی قصص	جوق مرغان از برون کرد قفس
نه خورش ماندست و نه صبر و قرار	مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
تا بود کین بند از پا برکند	سر زهر سوراخ بیرون می کند
آن قفس را دگشایی چون بود	چون دل و جانش چنین بیرون بود
کرد بر گردش به حلقه کر بگلان	نه چنان مرغ قفس در اندامان

کی بود اورا دین خوف و حزن آرزوی از قفس بیرون شدن
او، ہی خواهد کزین ناخوش حصص صد قفس باشد بگرد این قفس

بخش ۱۹۳ - عشق جالینوس برین حیات دنیا بود کی هنراو، همیجا بکار می آید هنری
نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا خود را به عوام یکسان می بیند

از هوای این جهان و از مراد	آنچنانک گفت جالینوس راد
که ز کون استری نیم جهان	راضیم کز من باند نیم جان
مرغش آیس کشته بود دست از مطار	گربه می بیند بگرد خود قطار
در عدم نادیده او حشری نهان	یا عدم دیدست غیر این جهان
می گریزد او پس سوی شکم	چون جنین کش می کشد بیرون کرم
او مقرر پشت مادر می کند	لطف رویش سوی مصدر می کند
ای عجب نیم بدیده این مقام	که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
که نظاره کردمی اندر رحم	یادری بودی در آن شهر و خم
که ز بیرونم رحم دیده شدی	یا چو چشمه سوزنی را هم بدی
بچو جالینوس او ناخر می	آن جنین هم غافلت از عالمی

آن مدد از عالم بیرونیت	او نداند کن رطوبانی که هست
صدمه دآرد ز شهر لاکان	آنچنانک چار غمخورد جهان
آن زباغ و عرصه ای در تاقست	آب و دانه در قفس گریافتست
زین قفس در وقت تعلقان و فراغ	جانهای انبیا بیند باغ
بمحو ماه اندر فلکها باز غند	پس ز جالینوس و عالم فار غند
پس جوابم بهر جالینوس نیست	ور ز جالینوس این گفت اقراست
که نبودش دل پر نور جفت	این جواب آنکس آمد کین بگفت
چون شنید از کربکان او عرجوا	مرغ جانش موش شد سوراخ جو
اندرین سوراخ دنیا موش وار	زان سبب جانش وطن دید و قرار
در خور سوراخ دانایی گرفت	هم درین سوراخ بنایی گرفت
کاندین سوراخ کار آید گزید	پیشانی که مروراد مرید
بسته شد راه رهسین از بدن	زانک دل بر کند از بیرون شدن
از لعابی خیمه کی افراشتی	عکبوت ار طبع عفا داشتی

کر به کرده چنگ خود اندر قفس	نام چکش درد و سرسام و مغص
کر به مرکست و مرض چنگال او	می زند بر مرغ و پروبال او
کوشه کوشه می جهد سوی دوا	مرک چون قاضیت و رنجوری کوا
چون پیاده قاضی آمد این کواه	که بهی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتي می خواهی از وی در گیر	گر پذیرد شد و گرنه گفت خیر
بستن مهلت دوا و چاره ها	که زنی بر خرقه تن پاره ها
عاقبت آید صباحی خشم وار	چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بنخواه ای پر حسد	پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانک در خلعت براندبارگی	برکنند زان نور دل یکبارگی
می گیرند از کوا و مقصدش	کان کوا سوی قضا می خواندش

بخش ۱۹۴- دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

تو نمکدود جامه و جانت کرو	قوم گفتندش مکن جلدی برو
که به آخر سخت باشد ره گذر	آن زدور آسان نماید به نگر
وقت پچاپچ دست آویز جست	خویشتن آویخت بس مرد و سکت
در دل مردم خیال نیک و بد	پیشتر از واقعه آسان بود
آن زمان کرد در بر آنکس کارزار	چون در آید اندرون کارزار
کان اجل گر گشت و جان تست میش	چون نه شیرینی بین من تو پای پیش
آمن آ که مرگ تو سرزیر شد	ورز ابدالی و میشت شیر شد
خمرش از تبدیل یزدان خل شود	کیست ابدال آنک او مبدل شود
شیرنداری تو خود را این مران	لیک مستی شیرگیری وز گمان
باسم مایه منم باس شنید	گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
در غزا چون عورتان خانه اند	در میان همدگر مردانه اند
لا شجاعت یافتی قبل الحروب	گفت پناهمر سپه دار غیوب

وقت جوش جنگ چون کف بی فند	وقت لاف غر و مستان کف کنند
وقت کروفر تیغش چون پیاز	وقت ذکر غر و شمشیرش دراز
پس بیک سوزن تپی شد خیک او	وقت اندیشه دل او زخم جو
کورمه در وقت صیقل از جفا	من عجب دارم ز جویای صفا
چون کوا هست نیست شد دعوی تباه	عشق چون دعوی جفا دیدن کواه
بوسه ده بر مارتایابی تو کنج	چون کوا هست خواهد این قاضی مرنج
بلک با وصف بدی اندر تود	آن جفا با تو نباشد ای پسر
برند آن را نزد بر کردزد	برند چوبی که آن را مردزد
آن نزد بر اسپ ز بر سلک کش	گر بند مر اسپ را آن کینه کش
شیره را زندان کنی تامی شود	تا ز سلک و اهره خوش پی شود
چون ت رسیدی ز قهر ایزدی	گفت چندان آن نیمک رازدی
من بر آن دیوی زدم کوا ندرست	گفت او را کی زدم ای جان و دوست
مرک آن خو خواهد و مرک فساد	مادر او کوی ترا مرک تو باد

آن کروہی کز ادب بگریختند	آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان ازوغاواراندند	تاچنین خیر و محنت ماندند
لاف و غره اثر خارا کم شنو	باچنینا دصف بیجا مرو
ز انک زادو کم خبالا گفت حق	کز رفاق سست برگردان ورق
که کرایشان باشا ہمرہ شوند	غازیان بی مغر ہچون کہ شوند
خویشتن را باشا ہم صف کنند	پس کزیند و دل صف بشکنند
پس سپاہی اندکی بی این نفر	بہ کہ با اہل نفاق آید حشر
ہست بادام کم خوش بیختہ	بہ ز بسیاری بہ تلخ آمیختہ
تلخ و شیرین در غاشر یک شی اند	نقص از آن افتاد کہ ہمدل نیند
کبر ترسان دل بود کو از کمان	می زید در شک ز حال آن جہان
می رود درہ نداند منرلی	گام ترسان می نہد اعی دلی
چون نداند رہ مسافر چون رود	باترودہ و دل پر خون رود
ہر کہ گوید ہای این سورہ نیست	او کند از بیم آنجا وقف و ایست

وریداندره دل باهوش او	کی رود حریفی و بود کوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان	زانک وقت ضیق و یمنند آفلان
پس گریزند و ترا تنها حملند	گرچه اندر لاف سحر بابلند
توز رعنائیان مجوین کارزار	توز طاوسان مجوید و شکار
طبع طاوست و و سواست کند	دم زند تا از مقاومت برگند

بخش ۱۹۵- گفتن شیطان قریش را کی به جنگ احمد آید کی من یارها کنم و قبیله
خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

خواند افون که انی جار لکم	بجو شیطان در سپه شد صدیکم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند	چون قریش از گفت او حاضر شدند
سوی صف مؤمنان اندر رهی	دید شیطان از ملایک اسپه
گشت جان او ز بیم آشفته	آن جنودالم ترو با صف زده
که همی نیم سپاهی من گشت	پای خود واپس کشیده می گرفت
اذه بوانی اری مالاترون	ای اخاف الله مالی منه عون
دی چرا تو می گفتی این چنین	گفت حارث ای سراقه شغل هین
گفت می بینی جاشیش عرب	گفت این دم من همی نیمم حرب
آن زمان لاف بود این وقت جنگ	می بینی غیر این یک ای توننگ
که بودمان فتح و نصرت دم بدم	دی همی گفتی که پانندان شدم

دین زمان نامرد و ناپسند و مبین	دی ز عیم ابخیش بودی ای لعین
تو بتون رفتی و ما بهنرم شدیم	تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین	چونک حارث با سراقه گفت این
چون ز گفت اوش در ددل رسید	دست خود خشمین زد دست او کشید
خون آن چهارگان زین مکر ریخت	سینه اش را کوفت شیطان و کریخت
پس بگفت این بری منکم	چونک ویران کرد چندین عالم او
پس گریزان شد چو سمیت تاختش	کوفت اندر سینه اش انداختش
در دو صورت خویش را بنموده اند	نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند	چون فرشته و عقل کایشان یک بند
مانع عقلست و خصم جان و کیش	دشمنی داری چنین در سر خویش
پس بسوراخی گریزد در فرار	یکمقیس حمله کند چون سوسمار
سر زهر سوراخ می آرد برون	در دل او سوراخها دارد کنون
واندر آن سوراخ رفتن شد خوس	نام پنهان گشتن دیو از نفوس

چون سرفقد و را آمد شدست	که خنوش چون خنوس فغدست
کو سر آن خار پستک را بماند	که خدا آن دیو را خناس خواند
دم بدم از بیم صیاد درشت	می نمان کرد و سر آن خار پشت
زین چنین مگری شود مارش زبون	تا چو فرصت یافت سر آرد برون
ره زنان را بر تو دستی کمی بدی	گرنه نفس از اندرون راهت زدی
دل اسیر حرص و آرزو آفتست	زان عوان مقتضی که شهوتست
تا عوانان را به قمر تست راه	زان عوان سر شدی دزد و تباہ
بیم جنبیکم لکم اعدی عدو	در خبر نشو تو این پند نکو
کو چو ابلیست درج و ستیز	طمع طراق این عدو مشو گریز
آن عذاب سرمدی را سهل کرد	بر تو او از بهر دنیا و نبرد
او ز سحر خویش صد چندان کند	چه عجب گر مرک را آسان کند
باز کوهی را چو کاهی می تند	سحر کاهی را به صنعت که کند
نغزها را زشت گرداند به ظن	ز شتهار انغز گرداند به فن

کار سحر اینست که دلم می زند	هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خرد ناید ساعتی	آدمی سازد خرمی را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر	ان فی الوسواس سحر مستمر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادویی کشا
اندر آن صحر که رست این زهر تر	نیز رویدست تریاق ای پسر
گوید تریاق از من جو پسر	که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو	گفت من سحرست و دفع سحر او

بخش ۱۹۶- مکر کردن عادلان پند را بر آن ممان آن مسجد ممان کش

گفت پغامبر که ان فی البیان	سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی بروای بوالکرم	مسجد و مارا مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی درازند فردا دنی
که بتاسنید او را ظالمی	بر بهانه مسجد او بد سالی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند	چونک بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر نامه ای سخت جان	که نه ایم آمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا منیر	که نشان یهود کویان را گبزر
چون تو بسیاران بلا فیده ز بخت	ریش خود بر کنده یک یک بخت بخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	خویش و مارا در میفکن در و بال

بخش ۱۹۷- جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس
 کشت به بانگ دف از کشت شتری را کی کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم	که ز لاجولی ضعیف آیدیم
کودکی کو حارس کشتی بدی	طلبکی در دفع مرغان می زدنی
تار میدی مرغ زان طبک ز کشت	کشت از مرغان بدی خوف کشت
چونک سلطان شاه محمود کریم	برگذر ز دآن طرف خیمه عظیم
باسپاهی، همچو استاره اشیر	انبه و سپروز و صحر ملک گیر
اشتری بد کوبدی حال کوس	بختی بد پیش رو، همچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی روز و شب	می زدنی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر	کودک آن طبک بزد و حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبک که او	پخته طلبت با آنشت خو
پیش او چه بود توراک تو طفل	که کشد او طبل سلطان بیت کفل

جان من نوبتکه طبل بلا	عاشقم من کشته قربان لا
پیش آنچ دیده است این دیدها	خودتورا کست این تهدیدها
کز خیالاتی درین ره میستم	ای حریفان من از آنها نیستم
بل چو اسماعیل آزادوم ز سر	من چو اسماعیلیانم بی حذر
قل تعالوا گفت جانم را بیا	فارغم از طمطراق و از ریا
بالعطیه من یقین باخلف	گفت پیغامبر که جادفی السلف
زود در بازارین غرض	هر که بیند مر عطار را صد عوض
تا چو سود افتاد مال خود دهند	جمله در بازار از آن گشتند بند
تا که سود آید ببدل آید مصر	زرد انبنا نمانسته منظر
سرود کردد عشقش از کالای خویش	چون ببیند کاله ای درج بیش
کاله های خویش را رنج و مزید	گرم زان ماندست با آن کونید
چون بید افزون از آنها د شرف	همچنین علم و هنر ها و حرف
چون به آمد نام جان شد خیر لیر	تابه از جان نیست جان باشد عزیز

لعبت مرده بود جان طفل را	تا نکشت او در بزرگی طفل را
این تصویرین تخیل لعبت	تا تو طفلی پس بدانت حاجت
چون ز طفلی رست جان شد وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن ز دم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف اندر زبان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
برفازان از شمن اولیست	که هی در شک یقینی نیست
وین عجب غفلت در تو ای مبین	که نمی پرده بستان یقین
هر گمان تشنه یقینست ای پسر	می زند اندر ترزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پریا شود	مریقین را علم او بویا شود
ز انک هست اندر طریق مضیق	علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جوایمی یقین باشد بدان	و آن یقین جوایمی دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون	از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش بینش ای علیم	گر یقین گشتی بینندی ججم

دید زاید از یقین بی امثال	آسوخانک از ظن می زاید خیال
اندر الهیکم بیان این بسین	که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت بر نمی کرد و سرم
چون دهنم خورد از حلوائی او	چشم روشن گشتم و مینای او
پانهم گسخت چون خانه روم	پاندر زانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خدانش کرد	بادل من گفت و صد خدانش کرد
آنچ ز در سرو قدش راست کرد	و آنچ از وی نرکس و نسیرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل	و آنچ خاکنی یافت از و نقش چگل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افنون گرمی	و آنک کان را داد زر جعفری
چون دزد را خانه باز شد	غمزه های چشم تیرانداز شد
بردلم زد تیر و سودا یم کرد	عاشق شکر و شکر خایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاذب یک مرجان اوست

من نلافم و ربلافم، همچو آب	نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بدردم چون خفیه مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت کرم	سخت رو باشد نه بیم او رانه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده در
همی سبب سخت رو بد در جهان	یکسو آره کوفت بر جیش جهان
رو نکرد اندید از ترس و غمی	یک تنه تنها زد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ	او ترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک سخت شد	سنگ از صنغ خدایی سخت شد
کو سفندان کبر و نند از حساب	ز ابهیشان کی برسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیت	خلق مانند رمه او ساعیت
از رمه چو پان ترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از کرم و سرود
کر زنده با گمی ز قهر او بر رمه	دان ز مهرست آن که دارد بر رمه
هر زمان کوید به گوشم بخت نو	که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم	تاکت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جوای منی	بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من درسی	در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جوید پی من درد تو	می شودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنایست راه گذار
تا ازین کرداب دوران وارهی	بر سر گنج و صالم پانهی
لیک شیرینی و لذات مقرر	هست بر اندازه رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری	کز غریبی رنج و محنتا بری

بخش ۱۹۸- تمثیل کریمختن ممن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری
نخود و دیگر حوایج در جوش دیک و برودیدن تا بیرون جهند

می جهد بالا چو شد ز آتش زبون	بگر اندر نخودی در دیک چون
بر سر دیک و بر آرد صد خروش	هر زمان نخود بر آید وقت جوش
چون خریدی چون نگویم می کنی	که چرا آتش به من در می زنی
خوش بجوش و بر مچه ز آتش کنی	می زند کفنیز کدبانو که نی
بلک تاگیری تو ذوق و چاشنی	زان نجوشانم که مکروه منی
بهر خواری نیست این امتحان	تاغذی کردی بیامیزی بجان
بهر این آتش بدست آن آب خور	آب می خوردی به بستان سبز و تر
تا ز رحمت کرد و ابل امتحان	رحمتش سابق بدست از قهر زان
تا که سرمایه وجود آید بدست	رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
چون نروید چه کدازد عشق دوست	زانک بی لذت نروید لحم و پوست

زان تقاضا کر باید قمرها	تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذراو	که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار	رنج همان تو شد نیکوش دار
تا که همان باز کرد دسگر ساز	پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمت منعم رسد	حمله نعمتها بر دبر تو حسد
من حلیم تو پسر پیش بچک	سربزه انی ارانی اذبحک
سربزه پیش قمر نه دل بر قرار	تا ببرم حلقه اسمعیل وار
سربرم یک این سر آن سر است	کز بریده کشتن و مردن بر است
یک مقصود ازل تسلیم تست	ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخودی جوش اندر ابلا	تانه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ای	تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه کشتی اندر احیا آمدی
شو غزی و قوت و اندیشه ها	شیر بودی شیر شود بریشه ها

از صفات رسته ای والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و زگردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمه ابدی	نفس و فعل و قول و فکر تها شدی
هستی حیوان شد از مرک نبات	راست آمد اقلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات	راست آمدان فی قتل حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آسپهان کان طعمه شد قوت بشر	از حمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهنای	گفته آید در مقام دیگر می
کاروان دایم ز گردون می رسد	تا تجارت می کند و امی رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می گویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد

توز تلخی چونک دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی

بخش ۱۹۹- تمثیل صابر شدن ممن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

سک شکاری نیست اورا طوق نیست	حام و نابوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چینیست ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی	کفخلیزم زن که بس خوش می زنی
همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ	تا بنیم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من	تا رهی یابم در آن آغوش من
ز آنک انسان در غنا طاعی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را	پیلان را نشود آرد دغا

بخش ۲۰۰- عذر گفتن کدبانو با خود و حکمت در جوش داشتن کدبانو خود را

آن سستی گوید و را که پیش ازین	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمین	مدتی دیگر درون دیگر تن
زین دو جوشش قوت حسا شدم	روح گشتم پس ترا سا شدم
در حمادی کفتمی زان می دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر	جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدای خواه تا زین نکته ها	در نلغزی و رسی در مهتا
ز آنک از قرآن بسی کمره شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عمود	چون ترا سودای سربالا بود

بخش ۲۰۱- باقی قصهٔ همان آن مسجد همان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب	گفت می خشم دین مسجد شب
مسجد اگر کربلای من شوی	کعبه حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بکنیده دار	تار سن بازی کنم منصور وار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل	می نخواهد غوث در آتش حلیل
جبرئیل را که من افروخته	بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیل اگر چه یاری می کنی	چون برادر پاس داری می کنی
ای برادر من بر آذر چاکم	من نه آن جانم که کردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف	آتش بود و چو هنرم شد تلف
گر کنشתי هنرم او مشربدی	تا باد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانت این آتش بدان	پرتو آتش بودن عین آن
عین آتش در شیر آید یقین	پرتو سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نباید ز اضطراب	سوی معدن بازی کرد و شتاب

سایه ات کوته دمی یکدم دراز	قامت تو برقرار آمد بساز
عکسها واکشت سومی اممات	زانک در پر تو نباید کس ثبات
خسک آراشده اعلم بالرشاد	هین دهن بر بند قننه لب کشاد

بخش ۲۰۲- ذکر خیال بداندشیدن قاصر فہمان

پیش از آنک این قصہ تا مخلص رسد	دو دو گندی آمد از اہل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لکد	خاطر سادہ دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بہر محبوبان مثال معنوی
کہ ز قرآن کر نیند غیر قال	این عجب بود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیاید چشم کور
خر بطلی نگاہ از خر خانہ ای	سر برون آورد چون طعانہ ای
کین سخن پستت یعنی شوی	قصہ پیغام برست و پی روی
نست ذکر بحث و اسرار بلند	کہ دو اند اولیا آن سو سمند
از مقامات بتل تا فا	پلہ پلہ تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منہلی	کہ سپرزو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب اللہ بیلد ہم بر آن	این چنین طعنہ زدند آن کافران
کہ اساطیرست و افسانہ نرشد	نست تعمیقی و تحقیقی بلند

نست جز امر پسند و ناپسند	کو دکان خرد فشمش می کنند
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
کو بیان که کم شود دوی خرد	ظاهرست و هر کسی پی می برد
این چنین آسان یکی سوره بگو	گفت اگر آسان نماید این به تو
کو یکی آیت ازین آسان بیار	جنتان و انسان و اهل کار

بخش ۲.۳- تفسیر این خبر مصطفیٰ علیہ السلام کی للقرآن ظہر و بطن و لبطنہ بطن الی سبعة البطن

حرف قرآن را بدان که ظاہر است	زیر ظاہر باطنی بس قاهر است
زیر آن باطن کی بطن سوم	که درو کرد و خرد با حلقہ کم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاہر مبین	دیو آدم را بنید جز که طین
ظاہر قرآن چو شخص آدمیت	که نقوشش ظاہر و جانش خفیت
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر موی بنید حال او

بخش ۲۰۴- بیان آنک رفتن انبیا و اولیایه کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آنک گویند اولیاد که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کو ز صد دیاو که زان سو بود
حاجتش نبوده سوی که گریخت	کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او کرد جان	تغزیت جامه پوشید آسمان
کر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمهرست	آدمی صدمبار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیت	چون بود آدم که در غیب او صفیت

بخش ۲۰۵- تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افون عیسی علیهما السلام

آدمی، همچون عصای موسی است	آدمی، همچون فون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن، هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون یک لقمه چو بشاید گلو
تو مبین ز افون عیسی حرف و صوت	آن بین کز وی کریزان گشت موت
تو مبین ز افونش آن لجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن بین که بحر خضر را شکافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	یک قدم فاپیش نه بگر سیاه
تو ز دوری می بینی جز که کرد	اندکی پیش آبین در کرد مرد
دیده بار اگر داور روشن کند	کوهسار مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدش رقص گشت

بخش ۲۰۶- تفسیر یا جبال اوبی معہ والطیر

کوهها اندر پیش نالان شده	روی داود از فرش تابان شده
هر دو مطرب مست در عشق شمی	کوه باداود کشته همری
هر دو هم آواز و هم پرده شده	یا جبال اوبی امر آمده
بهر من از همدان بپیده ای	گفت داود اتو بجزرت دیده ای
آتش شوق از دولت شعله زده	ای غریب فرد بی مونس شده
کوهها را پشت آرد آن قدیم	مطربان خواهی و قوال و ندیم
که به پشت باد پیما می کند	مطرب و قوال و سرنایی کند
بی لب و دندان ولی راناله هست	تا بدانی ناله چون که را رواست
هر دمی در گوش حس می رسد	نغمه اجزای آن صافی حسد
ای خنک جان کوبه غیش بگردد	هم نشینان نشوند او بشود
هم نشین او نبرده هیچ بو	بگردد نفس خود صد گفت و گو
می رسد از لاکان تا منزلت	صد سؤال و صد جواب اندر دولت

بشنوی تو نشود زان کوشها کر به نزدیک تو آرد کوش را
گیرم ای کر خود تو آن را شنوی چون مثلش دیده ای چون نگروی

بخش ۲۰۷- جواب طعنه زننده در شومی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعومی کنی	طعن قرآن را برون شومی کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری	یا ز پنجه قهر و ایمان بری
تا قیامت می زند قرآن ندی	ای گروهی جهل را کشته ندی
که مرا افسانه می پنداشتید	تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیت آنک طعنه می زدیت	که شافانی و افسانه بدیت
من کلام حتم و قایم به ذات	قوت جان جان و یا قوت زکات
نور خورشیدم فاده بر شما	لیک از خورشید ناکشته جدا
نک منم ینوع آن آب حیات	تا رانم عاشقان را از ممت
گر چنان کند آرتان ننگینختی	جرعه ای بر کورتان حق ریختی
نه بکیرم گفت و پند آن حکیم	دل نگردانم بهر طعنی سقیم

بخش ۲۰۸- مثل زدن در میدان کره اسپ از آب خوردن به سبب شوییدن ساسان

کره و مادر می خوردند آب	آنک فرمودست او اندر خطاب
بهر اسپان که حلا بین آب خور	می شوییدند هر دم آن نفر
سر بهی برداشت و از خور می رمید	آن شوییدن به کره می رسید
می رمی هر ساعتی زین استقا	مادرش پرسید گامی کره چرا
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه	گفت کره می شویید این کره
ز اتفاق نعره خفم می رسد	پس دلم می لرزد از جامی رود
کار افزایان بدند اندر زمین	گفت مادر تا جهان بودست ازین
زود کایشان ریش خود بر می کنند	بین تو کار خویش کن ای ارجمند
پیش از آن کز بجر کردی شاخ شاخ	وقت تنگ و می رود آب فرخ
آب کش تا بر دم از تونبات	شهره کاریز است پر آب حیات
می خوریم ای تشنه غافل بیا	آب خضر از جوی نطق اولیا

سوی جو آور بود جوی زن	گر نینی آب کورانه بن
کور را تقلید باید کار بست	چون شنیدی کاندرین جو آب هست
تا کران مینی تو مشک خویش را	جو فرو بر مشک آب اندیش را
رست از تقلید خشک آگاه دل	چون کران دیدی شوی تو مستدل
لیک داند چون بوبیند کران	گر بنیند کور آب جو عیان
کین سبک بود و کران شد ز آب وزفت	که ز جو اندر سو آبی برفت
باد می زربایدم تعلم فرود	زانک هر بادی مراد می ربود
زانک نبودشان کرانی قوی	مر سفیان را رباید هر هوا
که ز باد کر نشاید او حذر	کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگری در یوزه کن از عاقلان	لنگر عقلست عاقل را امان
از خزینہ در آن دریای جود	او مدد های خرد چون در بود
بجد از دل چشم هم روشن شود	زین چنین امداد دل پرفتن شود
تا خود دل شد دیده تو عاقلست	زانک نور از دل برین دیده نشست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد	زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم	سوی آن و سواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر	طنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند	کوش فابانک سگان کی کرده اند

بخش ۲۰۹ - بقیہ ذکر آن مہمان مسجد مہمان کش

باز کوکان پاک باز شیر مرد	اندر آن مسجد چہ نمودش چہ کرد
خفت در مسجد خود اورا خواب کو	مرد غرقہ کشتہ چون خند بھو
خواب مرغ و ماہیان باشد ہی	عاشقان رازیر غرقاب غمی
نیمشب آواز باہولی رسید	کایم آیم بر سرت ای مستمید
بچ کرکرت این چنین آواز سخت	می رسید و دل ہی شد سخت سخت

بخش ۲۱۰- تفسیر آیت واجلب علیم بنحیک ورجلک

دیوبانکت برزند اندر نهاد	تو چو غزم دین کنی با اجتهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی	که مروزان سویندیش ای غوی
خوار کردی و پشمانی خوری	بی نوا کردی زیاران و ابری
واگریزی در ضلالت از یقین	تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست	که حلا فردا و پس فردا مراست
می کشد همسایه را تا بانگ حاست	مرک بینی باز کو از چپ و راست
مرد سازی خویشتن را یک زمان	باز غزم دین کنی از بیم جان
که من از خونی نیارم پای کم	پس سلج بر بندی از علم و حکم
که بترس و باز کرد از تیغ فقر	باز بانگی برزند بر تو ز مکر
آن سلاح علم و فن را بطنی	باز بگریزی ز راه روشنی
در چنین ظلمت ندانم کفنه ای	سالم او را به بانگی بنده ای
بند کرد دست و کمر فتنه خلق را	هیئت بانگ شیاطین خلق را

تا چنان نومید شد جان‌شان ز نور	که روان کافران ز اهل قبور
این شگوه بانک آن ملعون بود	همیت بانک خدایی چون بود
همیت بازست برگبک نجیب	مرکس را نیست زان همیت نصیب
زانک نبود باز صیاد مکس	عکسبوتان می مکس گیرند و بس
عکسبوت دیو بر چون تو ذباب	کرو فرودار دانه برگبک و عتاب
بانک دیوان گلبان اشتیاست	بانک سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانک دور	قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

بخش ۲۱۱- رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشو اکنون قصه آن بانگ سخت	که زفت از جادان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طفل عید	تا دهل ترسد که زخم او را رسد
ای دهل های تپی بی قلوب	قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل	ما چو اهل عید خندان، بچو گل
بشو اکنون این دهل چون بانگ زد	دیک دولتا چگونه می پزد
چونک بشود آن دهل آن مرد دید	گفت چون ترسد دلم از طفل عید
گفت با خود همین ملرزان دل کزین	مرد جان بدلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من	ملک گیرم یا سپردارم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا	حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم	زر بهی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندین زر که رسید آن پسر	تا نکیر دوزر ز پری راه در
بعد از آن برخواست آن شیر عقید	تا سحر که زر به بیرون می کشید

دفن می کرد و همی آمد ز زر	با جوال و توبره بار و کر
گنجا بنهاد آن جانباز از آن	کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست	در دل هر کور دور زر پرست
کو دوکان اسفاهارا بشکنند	نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو کوبی نام زر	آن کند در خاطر کوک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی	کو نکر دو کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت	کو هر و تابنگی و آب یافت
آن زری که دل ازو کرد غنی	غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر سوخت او را و لیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن معبود بخت	کاشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود	نار می پنداشت و خود آن نور بود
مرد حق را چون بینی امی پسر	تو همان داری برو نار بشر

نار و خار ظن باطل این سواست	تو ز خود می آبی و آن در تو است
نور خوان نارش مخوان باری بیا	او درخت موسی است و پرنسیا
سالکان رفتند و آن خود نور بود	نه نظام این جهان ناری نمود
این نه، همچون شمع آتشها بود	پس بدان که شمع دین بر می شود
و آن بصورت نار و گل زوار را	این نماید نور و سوز دیار را
و آن که وصلت دل افروزنده ای	این چو سازنده ولی سوزنده ای
حاضران را نور و دوران را چو نار	شکل شعله نور پاک سازوار

بخش ۲۱۲- ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشق آسان آن کبد
آه سوزانش سوی کردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر که کای احد	حال آن آواره ما چون بود
او کناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صدا و مید در ترسش بود
من بترسانم و قیج یاوه را	آنک ترسد من چه ترسانم و را
بهر یک سرد آذ می رود	نه بدان کز جوش از سر می رود
آمنان را من بترسانم به علم	خایان را ترس بردارم به علم
پاره و دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خورد هم
هست سرمه چون نخ درخت	زان بروید برگهایش از چوب سخت
در خور آن نخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در نسی
بر فلک پر هست ز اشجار و فا	اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان
موج می زرد در دلش عفو کند	که ز هر دل تامل آمد روزنه
که ز دل تامل یقین روزن بود	نه جدا و دور چون دوست بود
مستل نبود سخال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مساخ
بیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون دین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوستو	هست حق را بی گمانی مهر تو
بیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تویی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب کوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان بهر کدر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	راست همچون کمر باو برک کاه
آسمان گوید زمین را مرجا	باتوم چون آهن و آهن ربا
آسمان مردوزمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می پرورد
چون مانند کریش بفرستد او	چون مانند تری و نم بدهد او
برج حاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابرسوی او برد	تا بخارات و خم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو	همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمین	همچو مردان کرد مگسب بهر زن
وین زمین کدبانوهای می کند	بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چونک کار هوشمندان می کنند
گرنه از هم این دو دلبر می فرزند	پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر	تا بود تکمیل کار همه کر

تا بقای بد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد	میل هر جزوی به جزوی هم نهد
مختلف در صورت اما اتفاق	شب چنین بار و زاندر اعتناق
لیک هر دو یک حقیقت می تند	روز و شب ظاهر و ضد و دشمنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خوانان و گمرا، همچو خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها	ز انک بی شب دخل نبود طبع را

بخش ۲۱۳- جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

حاک کوید خاک تن را باز کرد	ترک جان کن سوی ما آ، همچو کرد
جنس مایی پیش ما اولی تری	به که زان تن واری وزان تری
کوید آری لیک من پاسته ام	کر چه، همچون تونز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آ بها	کای تری باز آ ز غربت سوی ما
کرمی تن را همی خواند اشیر	که زناری راه اصل خویش کیر
هست هفتاد و دو علت در بدن	از کشهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکند	تا عناصر همه کراوا هلند
چار مرغ اند این عناصر بسته پا	مرک ورنجوری و علت پاکشا
پایشان از همه کرا چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذب این اصلها و فرعا	هر دمی رنجی نهند در جسم ما
تا که این ترکیها را برود	مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعیان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونک هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق

بخش ۲۱۴- منجذب شدن جان نیربه عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقرر
خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی هم کننده پای باز روح اند

کودای اجزای پست فرسیم غربت من تلختر من عرثیم

میل تن در سبزه و آب روان زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حیات زانک جان لاکان اصل وی است

میل جان در حکمت و در علوم میل تن در باغ و راغبت و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان زین یحب را و یحبون را بدان

حاصل آنک هر که او طالب بود جان مطلوبش در و راغب بود

گر بگویم شرح این بی حد شود شوی شاد تا کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می تند و آن مرادان جذب ایشان می کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دورخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
کهر با عاشق به شکل بی نیاز	گاه می کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهن	تاقت اندر سینه صدر جهان
دود آن عشق و غم آتش کده	رفته در مخدوم او مشق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو	شرم می آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید	یا کشش زان سودی بجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقعی	لب بند الله اعلم باخفی
این سخن رابعه ازین مدفون کنم	آن کشته می کشد من چون کنم
کیست آن کت می کشد ای معنی	آنک می نگذاردت کین دم زنی
صد غزیمت می کنی بهر سفر	می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند به هر سو آن لکام	تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

اسپ زیر کسار زان نیکو پیست	کو بهی داند که فارس برویست
او دولت را بر دو صد سودا بست	بی مراوت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشدستی بال اسکن درست
چون قضایش حل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست

بخش ۲۱۵- فسخ عزایم و نقضها بہت با خبر کردن آدمی را از آنک مالک و
 قاهر است و گاہ گاہ عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم
 کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیہ بر تنبیہ بود

عزما و قصد در اجرا	گاہ گاہی راست می آید ترا
تابہ طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور بکلی بی مراد داشتی	دل شدی نو میداں کی کاشتی
ور بکاریدی اہل از عوریش	کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی مرادہای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوڑ بہشت	حفت اہجہ شنوای خوش سرشت
کہ مرادات ہمہ اسکتہ پاست	پس کسی باشد کہ کام او رواست
پس شدند اسکتہ اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اسکتہ اش از اضطرار	عاشقان اسکتہ با صد اختیار

عاقلاش بندگان بندي اند عاشقانش شکري و قندي اند
اتيا کره مہار عاقلان اتيا طوعا بہار بي دلان

بخش ۲۱۶- نظر کردن پیغامبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن کی عجبت من قوم یجرون الی الحجة بالسلاسل والاغلال

دید پیغامبر کی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند و می زیر زیر
تا همی جایید هر یک از غضب	بر رسول صدق دند آنها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	زانک در زنجیر قهرده نشند
می کشانده آن موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستانده زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی رامی برد حلق و گلو
با هزار املار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنمان بر کار شاه
چاره ما کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیرالپ ارسلان	با دوسه عریان سست نیم جان

این چنین در مانده ایم از کثر ویست
یا ز اختر باست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی کرگشت زفت
جادوی کردیم ما هم چون زفت

بخش ۲۱۷- تفسیر این آیت کی ان تستحقوا قد جا کم الفتح ایہ امی طاعنان
 می کتفید کی از ما و محمد علیہ السلام آنک حق است فتح و نصرتش ده و این بدان
 می کتفید تا کمان آید کی شما طالب حق اید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا
 صاحب حق را ببینید

از بتان و از خداد خواستیم	که بکن مارا اگر نداشتیم
آنک حق و راستست از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش عنی و منات
که اگر حقست او پیداش کن	ور نباشد حق ز بون ماش کن
چونک وادیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کالنج خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور می کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکر مان ہم از ادبار رست	که صواب او شود و دل درست

خود چه شد که غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آورد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم	بار بار روی مظفر آمدیم
باز گفتندی که کرچه او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانک بخت نیک او را در شکست	داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی ناست هیچ	که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیت	لیک در شکست مؤمنان خوبیت
گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالی از فوج ریحان پر کنی
در شکستی مگمان سرکین خر	خانه بار کند کرد دتابه سر
وقت واگشت حدییه بزل	دولت انا فتحنا زد دهل

بخش ۲۱۸- سر آنک بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی
 لقب آن فتح کردی انا فتحنا کی به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانک شکستن
 مشک به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردنست مشکى اورا و تکمیل فواید
 اوست

آمدش پیغام از دولت که رو	تو ز منع این ظفر غمگین شو
کاذبین خواری تقدت قحطاست	نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بگر آخر چونک و اگر دیدت	بر قریظ و بر نصیر از وی چه رفت
قلعه ما هم کرد آن دو بقعه ما	شد مسلم وز غنائیم نفعها
ور نباشد آن تو بگر کین فریق	پر غم ورنجند و مضنون و عشق
زهر خواری را چو شکر می خوردند	خار غمارا چو اشتری چرند
بهرین غم نه از بهر فرج	این تسافل پیش ایشان چون درج
آشنان شادند اندر قهر چاه	که همی ترسند از تحت و کلاه

هر کجا دل بر بود خود، هم نشین فوق کرد و نست نه زیر زمین

بخش ۲۱۹- تفسیر این خبر کی مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن مستی

گفت پیامبر که معراج مرا	نیت بر معراج یونس اجتناب
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانک قرب حق برونست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفعتست	قرب حق از جس هستی رستست
نیت راجه جای بالا است وزیر	نیت رانه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و کنج حق در نیستست	غره هستی چه دانی نیست چیت
حاصل این اسکت ایشان ای کیا	می مانند هیچ با اسکت ما
آسخان شادند دزل و تلف	همچو مادر وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید	چون بنخندید او که مار بسته دید
چونک او مبدل شدست و شادیش	نیت زین زندان و زین آزادیش
پس به قبر دشمنان چون شاد شد	چون ازین فتح و ظفر پر باد شد

یافت آسان نصرت و دست و ظفر	شاد شد جانش که بر شیران نر
جز به دنیا و نخوش و دلشاد نیست	پس بدانستیم کو آزاد نیست
بر بد و نیک اند مشفق مهربان	ورنه چون خند که ابل آن جهان
آن اسیران با هم اندر بحث آن	این بگمکیدند در زیر زبان
خود سخن در گوش آن سلطان برد	تا موکل نشود بر ما جعد

بخش ۲۲۰- آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شامت او

کر چه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در کوشی که آن بدمن لدن
بوی پیرانان یوسف را نید	آنک حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سر کرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیشت باز	آن نه کا گشتان او باشد داز
نجم ثاقب کشته حارس دیوران	که بهل دزدی ز احمد سرستان
ای دودیده سوی دکان از پگاه	هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گشتان را فحم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که مه کرد شکاف	چونک من پافشرم اندر مصاف
آنگهی کاراد بودیت و مکین	مر شمار بسته می دیدم چنین
ای بناییده به ملک و خاندان	نزد عاقل اشتری بر ناودان

نقش تن را تا نقاد از بام طشت	پیش چشم کل آت آت گشت
بگرم در غوره می بینم عیان	بگرم در نیست شی بینم عیان
بگرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا رسته از جهان
مر شمارا وقت ذات است	دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عد	آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شمارا سرنگون می دیده ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نوندیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم در آن اقبالان
بسته قمر خفی و آنکه چه قمر	قد می خوردید و در وی دج زهر
این چنین قندی پر از زهر اعدو	خوش بوشد چست حسد آید برو
بانشاط آن زهر می کردید نوش	مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی کردم غذا از بهر آن	تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان حیفة ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
سک نیم تا پرچم مرده کنم	عسی ام آیم که تا زنده ش کنم

تار نام مرثارا از حلاک	زان همی کردم صفوف جنگ چاک
تا مرا باشد کرو فرو حشر	زان نمی برم گلوهای بشر
زان گلوهای عالمی یاد را	زان همی برم گلوئی چند تا
پیش آتش می کنید این حمله کیش	که شاپروانه وار از جهل خویش
از در افتادن در آتش باد و دست	من همی رانم شمارا، همچو مست
تخم منخوسی خود می کاشتید	آنک خود را فتنه پنداشتید
سوی اژدها فرس می رانید	یکدگر را جد جد می خوانید
خود شما مقهور قهر شیر دهر	قهر می کردید و اندر عین قهر

بخش ۲۲۱- بیان آنک طاعنی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید	او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی	کی برو والی حشر انگیزی
قاهری دزد مقهوریش بود	زانک قهر او سراورار بود
غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بتاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای	در نبرد غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منزم کرد و ستان	تا تراد حلقه می آرد کشان
بهین عنان در کش پی این منزم	در مران تا تو نگر دی منخرم
چون کشانیت بدین شیوه به دام	حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد	چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خردینای پیش	که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فزون	اهل جنت در خصوصتهاز بون

از کمال حزم و سؤالطن خویش	نه ز نقص و بدلی وضعف کیش
درفره دادن شنیده در کمون	حکمت لولار جال مومنون
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبه بخوان	کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را	دید او مغلوب دایم کبریا
زان نمی خندم من از زنجیر تان	که بکردم ناگهان بشکیر تان
زان همی خندم که باز بنحیر و غل	می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر کران	می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را دین ره نیک و بد	همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله دوزنجیریم و ابتلا	می روند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیکاروار	جز کسانی واقف از اسرار کار
بعد کن تا نور تور خشان شود	تا سلوک و خدمت آسان شود

کودکان رامی بری مکتب به زور	زانک ہستند از نواید چشم کور
چون شود واقف بہ مکتب می دود	جانش از رفتن سگفته می شود
می رود کودک بہ مکتب پیچ پیچ	چون ندید از مرد کار خویش پیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد	آنگہان بی خواب کرد شب چو دزد
ہند کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آنگہت آید حسد
اتیاکر با مقلد گشتہ را	اتیاطو عاصفا بسرشتہ را
این محب حق ز بہر علتی	و آن دکر را بی غرض خود خلعتی
این محب دایہ لیک از بہر شیر	و آن دکر دل دادہ بہر این ستیر
طفل را از حسن او آگاہ نہ	غیر شیر او را از دود نخواہ نہ
و آن دکر خود عاشق دایہ بود	بی غرض در عشق یک رایہ بود
پس محب حق باو مید و بسر	دقتر تقلید می خواند بدر
و آن محب حق ز بہر حق کجاست	کہ ز اغراض و ز علتہا جداست
کر چنین و کر چنان چون طالبست	جذب حق او را سوی حق جاذبت

گر محب حق بود لغیرہ کی ینال دامن خیرہ
یا محب حق بود لعینہ لاسواہ حانفامن بینہ
ہر دورا این جست و جوازان سرست این گرفتاری دل زان دلبرست

بخش ۲۲۲- جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعمله العاشق ولا یرجوه ولا یحظر
 بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا ان خوف الممزوج بالیاس مع
 دوام الطلب

آدمیم ایجا که در صدر جهان	گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبایی بدی او از فراق	کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق باد و صد طبل و نفیر
یک حکایت هست ایجا ز اعتبار	لیک عاجز شد بجاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست	تا که پیش از مرک میزد روی دوست
تا بهد از مرک تا باید نجات	ز آنک دید دوست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرک	دوست بود که نه میوه شش نه برک
کار آن کارست ای مشتاق مست	کا ندر آن کار از رسد مرکت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان	آنک آید خوش تر از مرک اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین	نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست	بر دل تو بی گرا هست دوست اوست
چون گرا هست رفت آن خود مرگ نیست	صورت مرگست و تعلقان کرد نیست
چون گرا هست رفت مردن نفع شد	پس دست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او	که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می رسد	بسته عشق او را به حل من مسد
چون بیدار او چهره صدر جهان	کو سیاریدش از تن مرغ جان
همچو خوب خشک افتاد آن تش	سرد شد از فرق جان تا ناخش
هر چه کردند از بخور و از گلاب	نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن فرغ فروی او	پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می جوید بخت	چونک معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو	چون بیاید نبود از تو تاملی مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواهد مگر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لا کرد و شتاب

بخش ۲۲۳ - دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می گستری	بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست	کیست آن کم گشته کش فضلت نجست
دادده مار که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره مادر ضعف و اسکت پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت متنی	متنی مادر کمی و بی رهی
دادده مار ازین غم کن جدا	دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو	داد و انصاف از که میخوایی بگو
کیست آن کالم که از باد و بروت	ظلم کرد دست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کونه اندر جس و در زنجیر ماست
چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس بهمدما کی ظلمی پیش برد

ظلم را ظلمت بود اصل و عقد	چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
دیگران بسته با صفا دزد و بند	نک شیطین کسب و خدمت می کنند
دیو در بندست استم چون نمود	اصل ظلم ظالمان از دیو بود
تا نالد خلق سوی آسمان	ملک زان دادست مارا کن فحان
تا نکرد مضطرب چرخ و سها	تا به بالا بر نیاید دودها
تا نکرد از ستم جانی سقیم	تا نکرزد عرش از ناله تیم
تا نیاید بر فلکها یار بی	زان نهادیم از ممالک مذهبی
کاسانی شاه داری در زمان	مگر ای مظلوم سوی آسمان
کو دودست ظلم برابر کشاد	گفت پشه داد من از دست باد
بالب بسته از و خون می خوریم	ما ز ظلم او به تنگی اندریم

بخش ۲۲۴ - امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ مطمئن را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیادوی	امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفت هان ای دادور	مشو از خصمی تویی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور	حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها کبر بر آورد صد نفیر	هان و هان بی خصم قول او مکیر
من نیارم روز فرمان تافتن	خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست بر هان و درست	خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پانخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد نیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا

خود سیاه این روز من از دود اوست	گفت ای شه مرگ من از بود اوست
کو بر آرد از نهاد من دمار	او چو آمد من کجا یابم قرار
چون خدا آمد شود جوینده لا	همچنین جویای درگاه خدا
لیک ز اول آن بقا اندر بقا ست	گر چه آن وصلت بقا اندر بقا ست
نیست کرد چون کند نورش ظهور	سایه بانی که بود جویای نور
کل شیء مالک الا وجهه	عقل کی ماند چو باشد سرده او
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست	مالک آید پیش و جهش هست و نیست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست	اندرین محضر خرد باشد ز دست

بخش ۲۲۵- نواختن معشوق عاشق بهوش راتابه هوش باز آید

می کشید از بهیشتی اش در بیان	اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای کدا	زر نثار آورد مت دامن کشا
جان تو کاندر فراقم می طید	چونک ز نهارش رسیدم چون رسید
ای بیدیده در فراقم کرم و سرد	با خود آ از بی خودی و باز کرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد	رسم مهمانش به خانه می برد
چون به خانه مرغ اشتر پانهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما	هوش صلح طالب ناله خدا
ناله چون سر کرد در آب و گلش	نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول	زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاعت و اندرین مثل شکار	می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را	کرد بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود	ظلم بین کنز عدلها کومی برد

چهل او مرعلمه را استاد	ظلم او مرعلمه را شد رشا
دست او بگرفت کین رفته دمش	آنگهی آید که من دم بنخمش
چون به من زنده شود این مرده تن	جان من باشد که رو آورده من
من کنم او را ازین جان محشم	جان که من بنخشم بسید بنخشم
جان نامحرم بنید روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دم قصاب وار این دوست را	تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا	وصل ما را در کشادیم الصلا
ای خود مانی خودی و مستی ات	ای ز هست ما بهره هستی ات
باتوبی لب این زمان من نوبنو	رازهای کهنه گویم می شنو
زانک آن بها ازین دم می رمد	بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی کوشی درین دم برگشا	بهر رازی فعل الله مایشا
چون صلا ی وصل بشیدن گرفت	انک اندک مرده جنیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عثوه صبا	سبز پوشد سبر بر آرد از فنا

یوسفان زاینده رخ چون آفتاب	کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن	کم ز بادی نیست شد از امر کن
ناقه ای کان ناقه ناقه زاد زاد	کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
عالمی زاد و بزاید دم بدم	زین همه بگذر نه آن مایه عدم
یک دو چرخ زرد سجود اندر نقاد	بر جمید و بر طمید و شاد شاد

بخش ۲۲۶- باخویش آمدن عاشق بهوش و روی آوردن به شنا و سکر معشوق

کفت ای عفتای حق جان را مطاف	سکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق	ای تو عشق عشق و ای دخواه عشق
اولین خلعت که خواهی داد نم	کوش خواهم که نبی بر روز نم
گرچه می دانی بصفوت حال من	بند پرور کوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی کوش تو بهوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو	و آن تبسمای جان افزای تو
آن بنشین کم و بیش مرا	عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست	بس پذیرفتی تو چون نقد دست
بهر کتانی شوخ غره ای	حلمادر پیش حلمت دزه ای
اولا بشو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشو تو ای صدر و دود	که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	کویا ثالث ثلاثه گفته ام

می ندانم خامه از رابعه	رابعه چون سوخت مارا مزرعه
پی بری باشی یقین از چشم ما	هر کجایی تو خون بر حاکما
ز ابر خواهد تابا در بر زمین	گفت من رعدست و این بانگ و خنین
یا بکریم یا بگویم چون کنم	من میان گفت و گریه می تنم
ورنگویم چون کنم شکر و ثنا	گر بگویم فوت می کرد و بکا
بین چه افتادست از دیده مرا	می فدا ز دیده خون دل شها
که برو بگریست هم دون هم شریف	این بگفت و گریه در شد آن نحیف
حلقه کرد اهل بخارا کرد اوی	از دلش چندان بر آمد های هوی
مرد وزن خرد و کلان حیران شدند	خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد وزن در هم شده چون رختخیز	شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
کر قیامت را ندیدی بین	آسمان می گفت آن دم با زمین
تا فراق او عجب تریا وصال	عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تا مجرعه بردیده جامه را	چرخ بر خوانده قیامت نامه را

اندرو هفتاد و دو دیوانگی	باد و عالم عشق را بیگانگی
جان سلطانان جان در حسرتش	سخت پنهانست و پیدای حیرتش
تخت شاهان تخت بندگی پیش او	غیر هفتاد و دو ملت کیش او
بندگی بند و خداوندی صداع	مطرب عشق این زند وقت سماع
در شکسته عقل را آنجا قدم	پس چه باشد عشق دریای عدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد	بندگی و سلطنت معلوم شد
تازستان پرده با برداشتی	کاشکی هستی زبانی داشتی
پرده دیگر بروستی بدان	هر چه گوئی ای دم هستی از آن
خون بخون شستن محالست و محال	آفت اداک آن قالست و حال
روز و شب اندر قفس در می دم	من چو با سودایانش محرم
دوش ای جان بر چه پهلونخسته ای	سخت مست و بی خود و آشفته ای
اولا بر چه طلب کن محرمی	هان و مان هس دار بر ناری دمی
الله الله اشتری بر ناودان	عاشق و مستی و بکشاده زبان

چون زراز و ناز او کوید زبان	یا. حمیل الستر خواند آسمان
سترچه در پشم و پنبه آذست	تا همی پوشیش اوید اترست
چون بگو شتم تا سرش پنهان کنم	سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انغم کیردم او هر دو گوش	کای مدغ خوش می پوشی پوش
گویش رو کر چه بر جوشیده ای	بمحو جان پیدایی و پوشیده ای
گوید او محبوس خنبت این تنم	چون می اندر بزم خنک می زغم
گویش زان پیش که کردی کرو	تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من	یا روزم تا ناز شام من
چون بیاید شام و دزد جام من	گویش واده که نماند شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام	زانک سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن
چون بیغزاید می توفیق را	قوت می بکشند ابریق را

آب کرد دماقی و ہم مست آب	چون گلو و اللہ اعلم بالصواب
پر تو ساقیت کا نذر شیرہ رفت	شیرہ بر جوشید و رقصان کشت و زفت
اندرین معنی سپرس آن خیرہ را	کہ چنین کی دیدہ بودی شیرہ را
بی تفکر پیش ہر دانندہ ہست	آنکب باشوریدہ شورانندہ ہست

بخش ۲۲۷- حکایت عاشقی در ازبهرانی بسیار امتحانی

می نداشت روزگار وصل دست	یک جوانی بر زنی مجنون بدست
خود چرادارد ز اول عشق کین	بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
تا کز نزد آنک بیرونی بود	عشق از اول چرا خونی بود
آن رسول از رشک گشتی راه زن	چون فرستادی رسولی پیش زن
نامه را تصحیف خواندی نایبش	و بر سوی زن نشستی کاتبش
از غباری تیره گشتی آن صبا	و ر صبار ایک کردی در وفا
پر مرغ از تف رفته سوختی	رفته کبر پر مرغی دوختی
لشکر اندیشه را رایت شکست	راههای چاره را غیرت بست
آخرش بشکست کی هم انتظار	بود اول مونس غم انتظار
گاه گفتی نه حیات جان ماست	گاه گفتی کین بلای بی دواست
گاه او از نیستی خوردی بری	گاه هستی زو بر آوردی سری
جوش کردی کرم چشمه اتحاد	چونک بروی سرد گشتی این نهاد

چونک بابی برگی غربت بساخت	برک بی برگی به سوی او ساخت
خوشه های فکرش بی کاه شد	شب روان را رهنا چون ماه شد
ای بساط طمی کو یای خم	ای باشیرین روان رو ترش
رو به کورستان دمی خاش نشین	آن خموشان سخن کورا بین
لیک اگر یگر نک بینی خاشان	نیست یکسان حالت چالا نشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود	آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تانوشی قاشان	زانک پنهانست بر تو خاشان
بشوی از قال های وهوی را	کی بینی حالت صد توی را
نقش مایکسان بضد با مقصف	خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها	آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانک اسپان بشوی اندر مصاف	بانک مرغان بشوی اندر طواف
آن یکی از حق و دیگر از تباط	آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود	پیش آن آوازها یکسان بود

و آن درخت دیگر از باد سحر	آن درختی جند از زخم تبر
زانک سر پوشیده می جوشید دیک	بس غلط گشتم زد یک مرد یک
جوش صدق و جوش ترویر و ریا	جوش و نوش هر کست کوید بیا
رو دماغی دست آور بو شناس	کر نداری بوز جان روشناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند	آن دماغی که بر آن گلشن تند
کز بجاری دور ماندم ای پسر	هین بگو احوال آن خسته جگر

بخش ۲۲۸ - یافتن عاشق معشوق را و بیان آنک جوینده یابنده بود کی و من به عمل مقال ذرة خیرایره

از خیال وصل گشته چون خیال	کان جوان در جست و جوی هفت سال
عاقبت جوینده یابنده بود	سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت زان در برون آید سری	گفت پیا مبر که چون کوبی دری
عاقبت بنی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک	چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
هر چه می کاریش روزی بد روی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد و بر باشد نادرست	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
نگردد عقلش مکر در نادرات	آنک روزی نیستش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف کو هر نداشت	کان فلان کس گشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم با عور و ابلیس لعین
ناید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و ره روان

این دورا کسیر که تاریکی دهد	در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلش داد او	مرک او کرد و بکسیر در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور	تا نیستی، همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق ناهامی خورند	زور می یابند و جان می پرورند
تو بدان نادکجا افتاده ای	کر نه محرومی و ابله زاده ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه	او بهشته سرفرو برده به چاه
که اگر حقست پس کوروشی	سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو یافت
چه رها کن روبه ایوان و کروم	کم ستیز اینجابدان کالنج شوم
هین ملوکا نیک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست	من چرا افشام این گندم زد دست
و آنک او نکذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را
چون دی می کوفت او از سلوئی	عاقبت دریافت روزی خلوتی

یار خود را یافت چون شمع و چراغ	جست از بیم عس شب او به باغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عس	گفت سازنده سبب را آن نفس
از درد و زخ بهشتم برده ای	ناشنا تا تو سبها کرده ای
تا نذارم خوار من یک خار را	بهر آن کردی سبب این کار را
هم ز قعر چاه بکشایدی	دشکست پای بنشد حق پری
تو مرا بین که منم مفتاح راه	تو مبین که برد ختی یاب چاه
ای اخی درد قمر چارم بجو	کر تو خواهی باقی این گفت و گو